

ن ا اے پے گے بسا کہے
ن ا اے پے گے بسا کہے
روح سرگردان
ن ا اے پے گے بسا کہے

یک کتاب از: کامران فرزان

ن ا اے پے گے بسا کہے
ن ا اے پے گے بسا کہے

روح سرگردان

(دفتر اول)

اشعار کامران فرزاد

دهه های 40 و 50

سال انتشار 1400

حرف اول

بیشترین تعداد از اشعار این مجموعه مربوط به چهار تا پنج دهه ی قبل هستند که من قصد انتشار آنها و چاپ هیچ کتابی را نداشتم. در آن زمان من بیشتر گرفتار باورهای فیلسوف های بدبین و بشدت تلخ بودم. مخصوصا شوپنهاور که فیلسوفی با دیدگاه های خاص هست و اساس فکرت من را تشکیل می داد. با تصمیمی چرخشی و ناگهانی و در زمان کهولت و پیری تصمیم گرفتم که این اشعار را به تدریج منتشر کنم که با کهولت سن و به تنهایی قدری مشکل می نماید. بیشترین اشعار این کتاب را زمانی سرودم که علت مبهم بوجود آمدن انسان را پوچ مطلق میدیدم. (حالا هم همان دیدگاه را دارم اما با این تفاوت که چون زندگی پوچ است باید آن را آسان گرفت و لذت برد).

با خوانش این اشعار باز هم مشاهده خواهید فرمود که کم و بیش هنوز سخن روز هستند و سعی کرده ام تا کمترین تغییر را در آن ها بدهم. با این همه این دفتر بر اساس زمان سرودن اشعار منظم نشده است. اکثریت اشعار این مجموعه مربوط به دهه های 40 و 50 هستند. تنها شعر موخر در این دفتر اولین شعر به نام "روح سرگردان" است تا در این میان شاید معیار مقایسه ای باشد برای تغییرات فرهنگی و شخصیتی یک شاعر در طول زمان با توجه به وقایع بیرونی و حوادثی که بر او و مردم ایران در نیم قرن اخیر رفته است.

باید عرض کنم با حوادثی که در 60 سال اخیر بر من و همگان رفته است بارها عقاید و باورهایم چرخیده است و شاید و حتما بعضی از اشعار را متضاد یکدیگر خواهید یافت. شایان ذکر هست که در میانه ی عمر و سال های کهولت دیگر به آن شدت نوجوانی بدبین نیستم. هر چند که همچنان زندگی را شدیداً پوچ می بینم ولی معتقدم بعلت همین پوچی باید بی دغدغه زندگی کرد و مثل خیام از لحظات لذت برد.

با این همه فکر نمی کنم که برای هر شعری باید شناسنامه بنویسم و بگویم در چه حالت و باوری سروده شده اند اما چون همواره گرفتار "هیچی" و "پوچی" بوده ام یکی از کلماتی که من در این دفتر بارها به کار گرفته ام کلمه ی "حباب" است.

حباب برای من معنایی مابین هیچی و پوچی دارد. یک گنبد توخالی که هرچند هیچ نیست ولی پوچ و پوک و توخالی و نموداری از عمر هر بشر زنده ای است. در چندین شعر به نام "روح سرگردان" به بی پناهی انسان عصر معاصر پرداخته ام که هرچند با تکنولوژی می خواهد سرنوشت خودش را عوض کند ولی باز هم همه جا آسمان را آبی می یابد و پی میبرد که اساس طبیعت بر جبر مطلق بنا نهاده شده است و اختیار ما بسیار اندک و ما اسیر واکنش های شیمیایی مغز و بدن و در ضمیر ناخودآگاه خودمان زندانی هستیم.

بعلت تفکرات خاصم در جوانی و بیهوده دیدن زندگی بصورت مطلق، با اینگونخ دیدگاه فلسفی معتقد به خودکشی بودم. اما امروزه با اینکه باز هم همان تصورات قبلی را دارم اما دیگر چاره را خودکشی نمی بینم. با زندگانی پوچ و مسخره و بی معنی باید مثل خودش رفتار کرد. آن را آسان گرفت و با کم کردن توقعات از هر چیز کوچک لذت ساخت.

"روح سرگردان" اولین دفتر مکتوب از اشعار قدیمی من است و سعی کرده ام که تغییرات بسیار اندکی در آن ها ملحوظ بدارم تا به همان صورت زمان سرودن باقی بمانند. اگر عمری باقی بود دفاتر "قرن آویزان" و "جیغ بنفش" و "بیهودگی" را هم در ماه های آینده تقدیم خواهم کرد.

بزودی منتشر خواهد شد

- 1- قباد و قمری (منتشر شد)
 - 2- کتایون (داستان منظوم)
 - 3- کوروش آسوده ن خواب (مجموعه ی اشعار)
 - 4- دوازده خان عرفان (مجموعه ی اشعار)
 - 5- الفبای حیات (مجموعه ی اشعار)
 - 6- مرا نکش مادر (داستان)
 - 7- بر سر گور خودم (داستان)
 - 8- غزلیات (600 غزل)
 - 9- رباعیات (2000 رباعی)
 - 10- کاریکامراناتور
 - 11- جیغ بنفش (اشعار دهه های 40 و 50)
 - 12- قرن آویزان (اشعار دهه های 40 و 50)
 - 13- بوی احساس رنگ (مجموعه ی اشعار)
 - 14- ناب (اشعار ماوراء طبیعه)
 - 15- بیهودگی
 - 16- دنیای موازی
- و

تمام این اشعار و نوشته ها بصورت رایگان در اختیار عموم خواهند بود با دو خواهش:

اول: اگر هر کتابی را ارزنده یافتید لطفا آن را به 10 نفر از دوستان خودتان معرفی بفرمائید

دوم: بعلت دوری از وطن و نداشتن ویراستار لطفا شما هرگونه اشتباهی را در این کتاب یافتید به من اطلاع دهید. متشکرم

نا اے کے بس کہے

نا اے کے بس کہے

روح سرگردان

نا اے کے بس کہے

نا اے کے بس کہے

نا اے کے بس کہے

نا اے کے بس کہے

روح سرگردان (1)

(زمان نگارش این شعر سال 2020 و تنها شعری در این دفتر هست که تاریخ نگارش جدید دارد)

روح سرگردانی
که درون آینه گم شده بود
توی زنگار تن سبز غبار
در پی یافتن سایه ی من
در زوایای زمان می پیچید.

من تنها بود
با بخاری که میان نفسم می روئید
نقش من توی دل آینه در شب
گم شد.

من و شب
توی خیالی خاموش
تا ته قبر کبودی رفتیم
که در آن خاطره ای تنها بود.

نفس خاطره را نوشیدم
توی رگ های من الکل روئید
نشئه از بوسه ی گلریز به اندام بت باکره ای
شب زفاف من و روح
در تن آینه در هم پیچید.

روح را پنچر کردم
و در این آمیزش
دستمالِ پر از خون
که بخارِ نفسم را می شست.

نفسم آبستن
خاطره دختر کولی زائید
در کنار ننوی سربی رنگ
جغجه بود و رقص نوزاد
با دف داریه ی زنگی شوق
خنده ها...
قهقهه ها...

سپتامبر 25 2020
جکسون ویل - فلوریدا - آمریکا

راز کیهان

یک روز از روزهای خوب خدا
یک آگهی کهکشانی تمام رسمی
برای تمام سیاره ها
به این عنوان فرستاده شد
به مناسبت عقد و ازدواج یک اتم مثبت
از اقصی نقطه ی شمالی عرض بینهایت
و یک اتم منفی
از کناره های جنوبی منتهی الیه طول بی نهایت
مجلس جشنی
در مرکز کهکشان هستی
برگزار خواهد شد
حضور شما باعث سرافرازی خواهد بود
لباس اجباری نیست
از آوردن اطفال لطفاً خودداری فرمائید.

ستارگان بهترین لباسهای خود را پوشیدند
و به عروسی کائنات رفتند
مریخ از ازت منجمد سفید
شال بلندی بافته بود
و مشتری اورانیوم تقطیر شده را
به تلالو گردن داشت
تمام ستارگان به عروسی می رفتند
و تمام فضا از سیاره ها خالی میشد
ظاهراً نظم جهانی به هم خورده بود
ولی در حقیقت هیچ وقت
کواکب در این حد در نظم به گردش نبودند!

لباس اورانوس به روی فضا کشیده میشد
و پلوتون دست دو بچه ی کوچک خود را به همراه داشت
کیوان با خودش بسته بزرگی را یدک می کشید
که آن را با روبان طلایی خوش رنگ بافته بود
و هفت برادران نیز
با هفت ویولون به بزرگی مناره های مسجد شاه
سمفونی عظیم دنیای نو
اثر آنتوان دوزواک را اجرا می کردند.

تنها فرد تحقیر شده ی این مجلس عظیم
زمین خاکی ما بود
که هرگز برایش کارت دعوتی فرستاده نشد
و هرگز نفهمید که
یک عروسی بزرگ در جایی در اعماق کهکشان
در حال تکوین است.

عروس هیچگونه لباسی به تن نداشت
و داماد نیز لخت و بتی بود
عروس و داماد به دنبال یک عشق سرکش اتمی
عنان اختیار از کف داده بودند
و برای ترکیب
از اقصی نقاط ناپیدای دنیا
طی میلیاردها بینهایت سال نوری
در مسیر مکان
و یا به قول عقلا بُعد چهارم یعنی زمان
در یک روز فرضی
به هم می رسیدند
و بعد از رویت حلال
در امتزاج یکدیگر فرو می رفتند
و تهنیت دو مولکول را با هم جشن می گرفتند!

در عروسی نه نُقل بود و نه نبات بود
نه ساز بود و نه کمان بود
ولی فقط عجیب بود
شاید این اولین و تنها مجلس رسمی بود
که تمام مدعوین
از ریز و درشت
نعلِ بالنعل آمده بودند
و حتی یک صندلی خالی هم
برای پر شدن دریای کنجکاوی ما
وجود نداشت.

برای ستاره ها
این تنها یک مجلس عقد نبود
بلکه با تجمع عظیم خود
همه می خواستند بفهمند
راز خلقت چیست
و از زیر زبان یکدیگر
راز هستی را بیرون بکشند!

همه از همه می پرسیدند:
علت این هستی بر چیست؟
ولی همه با بلاهت سرخود را تکان می دادند
فقط عروس میداند
فقط داماد خواهد گفت
و راز خلقت هستی فاش خواهد شد.

عروس هیچگونه لباسی نداشت
و داماد نیز لخت و پتی بود
عروس به داماد رسید

به کام هم فرو رفتند
و مولکول های تن های فضائی شان
به ترکیب درآمد
و بعد از یک امتزاج فضائی
در آغوش یکدیگر بخار شدند
و ستارگان نفهمیده از هم جدا گشتند!

اسفند 9 1354
تهران ایران

و قصه کوتاه می شود

مخترع نابغه پنی سیلین در پنجاه سال پیش می گفت:
با اکتشاف بزرگ من
حداقل عمر طبیعی انسان
به هفتاد سال می رسد
در صورتی که نمی دانست
در آن عصر آدمیان فقط ده سال عمر می کنند
و مابقی عمر را فقط جان می کنند

بیست سال بعد
یک نابغه ی دیگر
اظهار امیدواری کرد
که با اکتشاف کشف دیگر
اگر کسی کمتر از نود سال عمر کرد
می توان گفت جوانمرگ شده است
به عقل ناقص بنده
این محقق بزرگ هم نمی دانست

انسانها در سنگفرش امتداد عواطف امروزی
سال ها هست
که از قبل از تولد مرده اند!

دیروز کودکی هراسان گریه میکرد
می گفت من در پنج سالگی احساس کرده ام
از امروز تا هشتاد و پنج سال دیگر
باید تحمیق شوم
و مشتاقانه به دنبال یک تیغ ژیلت کهنه میگشت
تا رگ های خود را در امتداد هوا بگشاید
و با فوران خون
هشتاد و پنج سال زندگی بی حاصل و تکراری اش را
به زیر گیومه ببرد
هرچند با تاسف می گفت:
من با گشودن رگ امیرکبیر نخواهم شد
هر چند که با بودن هم هم گوهی نخواهم شد!

امروز یک خر بندری چشمان درشتش را به من دوخت
و من از اعماق چشمان بزرگ کاسه ماندش
کلمات تحقیر آمیزی را بیرون کشیدم
خر میگفت:

ای تحمیق شده
من خوشبخت ترین موجود طبیعی دنیا هستم
و بعد که تمام مغزم را در مردمک چشم هایم فشار دادم
تا ستون های قائم بدن را دلیل بودن باشم
زبان درازش را بیرون آورد و پوزخند زد:
ای مرده

بهتر است کفنی بپوشی
تا گورستان چهار کیلومتر بیشتر فاصله نیست
اگر کولی میخواهی

خیلی راحت می توانی سوار من بشوی
من تو را به گورستان حماقت خواهم برد.

ولی افسوس
ما از گلستان حماقت
به اندازه وسعت تمام دانستیهایمان
دور شده بودیم
و خوشبختی برای همیشه پر زد و رفت!

اسفندماه 8 1354

تهران ایران

ایمان های دروغین

یک ذره ی بی مقدار
در سرگردانی کهکشانی مولکولهای متفرق
در یک مهر نماز ضرب شد
و پیشانی عابد پیر روحانی
به سجده گاه
مولکولهای متعدد را به عبادت
مقدس نمود.

هرگز کسی ندانست که ذره ی سرگردان
نبوت ملکوتی خود را
از آجر کهنه ی یک مسجد
و یا از تیله های شکسته ی یک کاسه ی شکسته
به میراث برده است.

شاید ناخن چیده ی پدر جد من
و یا تو
در اشکدان متبرک یک معبد بودائی
ذوب شده بود
و بعد از سالیان دراز
یک عتیقه فروش یهودی
قطعات منفصل جام را

اعتبار داده است
و از زیادت آن
مهر نمازی به ضرب رفته است.

و من و تو ندانستیم
که بخار بازدم نفس عمیقی که خشایار شاه
بعد از چهل و یک روز شکار شاهانه
در نخجیرگاه جنوبی کشید
آیا به کهکشان‌های دوردست رفت
و دوباره اکسیژن هوا را
در امتداد زمان
به حلقوم من و تو آورد
و گاز کربنیک را
به مهر نماز داد
و اعتبار آن را زیادت بخشید
و یا در حلقوم خودش
به ضیافت مارها و کرم‌ها رفت؟

متعهد بودن خود حرفی است
متعهد بودن رگ‌های خونی اندام کشیده انسان را
به روابط ناآشکار غیر مرئی می‌برد
و پیشانی داغ را
به ملکوت مهر روشن می‌سازد
و مهر در موجودیت چهار گوشه‌ی خود
عواطف بی‌مناک انسان گوشتی را
با پلی از اندیشه‌های مشکوک
به یقین مطلق می‌برد
و عاطفه‌ها
در رخسار موجودیت خوش‌باور کهکشانی
لحظات مزمن زمان را

به خدمت می‌گیرند

پرای مهر نماز
سنگ قبری ساختن
سخن از کشتن یخ آبه هاست بر رگهای داغ
و عبودیت پیشانی بر خاک
اتصال صمیمی به مقدمی است
که در انتظار رهبانیت
سالیان دراز شاد زیسته است.

مهر نماز
قا صد نامعلوم خاموشی است
که امید قلب های خسته است
تا دلیلی پوچ بر ضربان های متعدد بی دلیل هستی باشد
و واسطه ی صدها دلیل نامعلوم
به مقصدی که نامعلومی اش
اعتبار بزرگ اعتقاد است.

اگر کارخانجات متعدد پلاستیک سازی
در گردش مُدور ثانیه وار خود
به جای عروسک و نگین
از هر قالب مهر نمازی بیرون می‌دادند
و ایمان دروغین را
همچون مصنوعات دروغین دیگر
به قلب های خسته می‌راندند
و سعادت تحمیق را
با کلاه خُود پلاستیکی به مغز می‌کشیدند
خوشبخت ترین جامعه ی بشری
در دشت های گسترده ی حماقت به سعادت می‌زیست
و هوا از استنشاق شدن در ریه های ساده و پاکیزه

به انبساط کامل هیدروژنی می رسید.

و اینک توجه من
به یک یک آخوند ضعیف قامت خمیده ی روحانی است
که در طاقچه های مغزش
سنگ مهرهای متعدد نماز کار گذارده اند
و در عابدیت ساده لوحانه ی خود
مستغرق در بودن:
"هوا چه تمیز است"
"هوا چه تمیز است".

بهمن 15 1354

تهران ایران

نهی از منکر

یک تنه ی نازک درخت شکست
و من با تاسف آن را
با عصاره ای از سریشم و صمغ
و با بستن یک تکه پارچه ی کهنه
به هم دوختم
و شادمان از روزی "یک کار نیک"
به خانه رفتم.

هفته ی بعد
با جوانه ای که شاخه زد
از شادی در دل من هم جوانه ای روئید
و با یک آفتابه
یک لیتر آب به پای درخت ریختم
و با قاشق
یک پیمانه کود شیمیایی
ساخت کارخانجات کود شیمیایی شیراز را
به قوت خاک دادم.

دیروز در روزنامه خواندم
که در اثر یک طوفان
یک شاخه ی بی ایمان
از بیخ شکسته است
و یک خانواده پنج نفری
متشکل از پدر و مادر و سه بچه را
جابجا کشته است
و در حقیقت
هر چند در اثر این ضایعه

چند نفری هم حلوای سیری خورده‌اند
و آخوند پیرمحلّه هم
بعد از دو ساعت مرثیه خوانی
نان و آب کاملی برای کودکانش به خانه برده است
و متولی مسجد
و صاحب کاروان اتوبوس
و قهوه فروش سر گذر نیز
به آب و نانی رسیده‌اند
ولی درخت پیر هم مقطوع النسل گشته است.

من از دیروز منتظر هستم
که درختی را که من با کم سریش و کمی کهنه پاره
زندگی داده ام
بر سرم بشکند
و به جبران بزرگترین فضولی
که در تحقق زندگی دوباره اش کرده ام
به مغز من فرود بیاید
و تمام عقده های دوباره دوران باروری حیات
و استمرار اجباری اش را
در طول ثانیه ها و لحظه های رشد
به گردن من فرود آرد
و بخشیدن بی اجازه ی حیات را به او
با فضولی در حیات من
به جبران بنشیند.

درخت من از دیروز با من اخم کرده است
درخت من یک شماره از روزنامه ی تکراری تکرار را خوانده است
درخت من از دیروز متفکر شده است
درخت من از دیروز ملا شده است
درخت من از دیروز فکر می کند

تا با شکستن شاخه های خود
انتقام استمرار اجباری و مجددش را
از من خواهد گرفت.

دیروز

درخت من اشک می ریخت
می گفت بیا از سر مهربانی
به خاطر جبران فضولی بزرگت
مرا از محل اتصال جدا کن
و بعد شاخه هایم را
در یک بیابان تاریک به روی هم همیشه کن
و با یک کبریت با خطر
مرا آتش بزن
و خاکسترم را هم به دست بادهای فراموشی بسپار
من به آفتاب خواهم رفت.

درخت من می گفت:

گاهی مرگ
سلام دوباره ی آغاز است
و دستان عاشق
مصاحبت خاک را
در ابدیت آرامش
توتیا می کنند.

درخت من می گفت:

فضولی در حیات دیگران
همانند احقاق حق در مورد کودکی است
که هرگز نمی خواست متولد شود
ولی به علت پنج دقیقه امتزاج یک زن و مرد
محکوم به هفتاد سال تداوم رنج شد.

درخت من میگفت:
زندگی اجباری
تعفن لحظات درد آلود را
از تمام ریشه‌های بی دلیل
به ساقه های تکرار می برد
و مرگ در ملامست هوا
احساس کوفتگی می کند.

درخت من میگفت:
من هوس ابدیت کرده ام
من به آفتاب خواهم رفت
من به آفتاب خواهم رفت.

مرداد ماه 12 1354
تهران ایران

همیشه میگفت

همیشه میگفت
همیشه کسی میگفت
همیشه کسی میگفت مبارزه کن
زندگی میدان مبارزه ی مردان حادثه جوست
اگر میخواهی فنا نشوی
شمشیر باش
و من برای استقامت بیشتر
لقمه ای گوشت را به دهان بردم
و روز بد فکرم به پریشانی نشست:
برای تیزی شمشیر من
چند انگشت باید بریده شوند؟

میگفت زندگی خدنگزار مبارزه است
اگر ضعیف باشی کشته می شوی
گفتم ناپود شدم
گفت سوزنی به دست خودت فرو کن.

میگفت زندگی عرصه ی مبارزه ی خون و شمشیر است
و دم و بازدم تا دم آخر
باید اکسیژن هوا را به گاز کربنیک تبدیل کند
تا بدن در سیر طبیعی خود پوسیده شود

و گفتم چون پوسیده شد؟
گفت تو را به گور می کنند
و گفتم چند نفر تاکنون شهامت داشته اند
تا گور خود را به دست خود بکنند؟
سوزنی به دست خود فرو کن!

رفت و به جای سوزن
جوالدوزی آورد
و به جای دست خود
در قلب من فرو کرد!

اسفند ماه 8 1354
تهران ایران

میراث

همیشه کسی بوده است
که به من بگوید
آفتاب از شرق طلوع کرده است
و فلسفه و حکمت
مرحمت شرقیان است به غربیان.

همیشه کسی بوده است
که به من بگوید
تمدن از شرق به غرب رفته است
و تمدن غرب
میراث اجداد بزرگوار من و شماست.

بدون شک
ارثیه ی یک موش کور
در تمام تاریخ
هرگز جز فضله ی موش کور دیگری نبوده است
و اگر یک موش کور بخواهد
فاصله ی تهران تا آتن را پیاده
و یا با اتوبوس شرکت واحد پیماید
درست صد هزار سال طول می کشد!

دیروز یک غربی پریشان
که برای کسب فیض از معدن سرشار فلسفه ی شرقی
به هندوستان رفته بود
کارد تیزی را بر گلویم گذاشت
و فریاد زد:
به همه بگو ارثیه ی خود را از من پس بگیرند
من ترجیح می دهم مطلقا حرامزاده باشم!

از تیزی کارد زبان در دهانم چرخید:
عجله نکن

بیا دوتا چائی قند پهلو با هم بنوشیم
یک کیلو تریاک از جیبش در آورد
به روی میز ریخت
و با تاسف گفت:

دیگر از اینها هم هم کاری ساخته نیست
با چائی دیگر
بچه را هم نمی توان گول زد.

گفتم پس بیا باهم قدم بزنیم
کمی راه برویم

بسوی جنوب برویم

گفتم راه درازی در پیش داریم

عجله کن

گفت اگر به متروک ترین دهکده ی دنیا می روی
با تو می آیم.

و من به اشتیاق دستهایم را گشودم
آچار پیچ گوشتی را از جیبش در آورد
و با چند حرکت مغزش را بیرون کشید
و جلوی یک سگ دله

که از صبح واق واق می کرد انداخت
و گفت حالا حاضرم
بیا تا به متروک ترین دهکده ی دنیا برویم.

و حالا دو هزار سال است
که من و او از همه
آدرس دهکده ی آرامش را می پرسیم!

اسفند ماه 8 1354
تهران ایران

بیهودگی (1)

هر روز صبح
اندیشه:
چون کنم آغاز؟
و امتداد روز
شب.

و صبح ها.....
اندیشه ها.....
آغازها.....

هر روز صبح
چشمان ملتهب
خمیازه های خواب
و شستشوی دست
بلعیدن طعام
پوشیدن لباس
رفتن به کارها
و بعد خستگی
و بعد خواب
و صبح و خواب و صبح
و.....

هر روز صبح
صدها هزار صبح.....

یک روزِ زندگی
تکرار روز را
در طول عمر ما
جیغ میکشد.

آذر ماه 7 1348
تهران ایران

در سعادت نادانی ها

سگِ کوچک من
سگ بیچاره ی کوچک من
سگ کوچک و ملوسی بود
یک عمر از سرِ پیت های زباله
تفاله و رگه و آشغال گوشت میخورد
و خوشبخت بود
یک روز از حماقت ممتد سرشار
یک پرس چلوکباب به پوزه اش دادم
و از آن روز.....
هر روز زوزه می کشد
من دیگر خوشبخت نیستم!
من دیگر خوشبخت نیستم!

مردی بود
که دست چپ و راست خودش را نمی شناخت
و در تمام مدت سربازی
ذغالی در یک دست
و به دست دیگر گچ داشت
یک روز مرا در خیابان دید و پرسید
راه شمال کدام است؟
گفتم:
کدام شمال؟
غربی یا شرقی؟
گفت مگر چند شمال به جز گچ و زغال هست؟
و بعد به فکر فرو رفت
و فریاد زد:
من دیگر خوشبخت نیستم!

من دیگر خوشبخت نیستم!

خر بندری من خوشبخت ترین خر روی زمین است
خر بندری من هنوز چلوکباب نخورده است
خر بندری من هنوز سُم چپ و راستش را نمی‌شناسد
دیروز یک هویج به خرم هدیه دادم
برای تشکر یک کولی به من داد
و بعد عز زد:
آه چقدر من خوشبختم!
آه چقدر من خوشبختم!

سگ کوچک ملوس
دیروز گوشت پای مرا کند
بر روی آتش کباب کرد
و با برنجی که از صبح دم کرده بود
چلوکباب مفصلی خورد
و بعد هم به سرم پارس کرد
اگر نمی‌توانی عاطفه‌ها را مستمراً آرام باشی
بی‌جهت آنها را به قلقلک تحریک مباش
هر روز باید یک پرس چلوکباب جلوی من بگذاری
اگر مرا به نوک کوه بردی
تعجب نکن اگر همه‌ی دشت‌ها را به زیر پا خواستم.

چک محکمی در گوشم خورد و فریاد کشید:
چند راه به شمال است؟
من تاکنون هزار بار پیاده تا امتداد کوه‌های البرز رفته‌ام
و همیشه دیوار بوده است
سرم به نادانی تکانی خورد
با پاره آجر به مغزم کوفت
تو نادان‌ترینی

هر وقت به بن بست رسیدی
راست شکمت را بگیر و برو
و آنجا همیشه شمال است
میگفت اگر چند راه به شمال را به من نشان ندهی
تو را از بلندترین ارتفاع کوه های شمال
به زیر خواهم برد.

خر بندری من من خوشبخت ترین خر روی زمین است
خر بندری من هنوز کتاب نخوانده است
خره بندری من هنوز به دانشگاه نرفته است
خره بندری من هنوز سم چپ و راستش را نمی شناسد
خر بندری من خوشبخت ترین مخلوق با عاطفه ی روی زمین است
خر بندری من نمی داند مسکو و ینگه دنیا کجا هستند.

دیروز یک هویج به او هدیه کردم
در انبساط کامل جفتکی خراشه پراند و به توی علف ها پرید
و یک ساعت تمام نیش هایش باز بود
و خر غلت میزد
خر بندری من خوشبخت ترین.....

اسفند 20 1354

تهران ایران

ای روزِ تکراری

غم در عروق شب چه سیال بود
و شب ها چه مضطرب
که در انتظار صبح
حتی کورسوی شمع نذری امامزاده ای را
نداشتند
صبح فردای خسته و بی حال
در کامش رخوت ها
درکامش سرپ.

و روز
ای روزِ تکراری
آیا باز هم ره آورد غم های ملتهبی؟

فروردین 1347
تهران ایران

قهرمانِ من

قهرمانِ زمانِ کودکی من
اسطوره ای بود که از کوهستان های دور دست
به دشت می آمد
و یک تنه
از خیل یکصد جوان پرومند
حتی گُرده ی یک پیل تن را
بدون خاک
باقی نمی گذارد.

بعدها قهرمانِ زمانِ کودکی من
مردی شده بود که از قلمش
پشت هزار استخواندار می لرزید
و هر کلمه از کتابش
به معنای یک عظمت بود.

و امروز قهرمانِ محبوب من
یک مرد پیزوری و مفنگی است
که دو سیر و نیم گلرنگ را
به جای شش کیلو زعفران به خلق الله می اندازد
و به جای کیلویی یکصد و هشتاد تومان
بیست و چهار هزار تومان را
در جیب می ریزد.

من مرد قهرمانی را می شناختم
که از آب کره می گرفت
و با عنوان یک شرکت قلبی
و با یک زبان چرب و نرم

یک ویلای بزرگ در باغ های اسپانیا خریده بود
و با وجود اعتبار پر طمطراقش
دفترچه مالیاتی اش
همیشه از عدد خالی بود
و او از هیچ همه چیز بود
و او یک قهرمان بود
و او یک قهرمان بزرگ بود.

پلنگ پیری که از کوه ها آواره شده بود
قهرمان زمان کودکی من را خورد
و قهرمان زمان نوجوانی من
با خفت قلمش را در دریا افکند
در حالی که تمام جوهرش
حتی یک قطره از اقیانوس را آبی نکرد
و مرد فعلی قهرمان من
به اسپانیا رفت
و در باغ های سرسبز
از درخت های رنگین
سیب های درشت قرمز چید
و در کناره ی دریا
گوش هایش را به ترنم مست امواج سپرد.

دیروز
یک سکه دو ریالی نیکی را
در سوراخ یک تلفن عمومی انداختم
و همینطوری
صفحه شماره گیر را شش بار چرخاندم
و گوشی تلفن را در دست گرفتم
و به انتظار ماندم
تا شاید مخاطب مجهول من

همان قهرمان محبوبی باشد
که سال هاست
در اندیشه هایم گم کرده ام

و هنوز سالیان دراز است
که گوشی تلفن
در دستهای خسته ی من
در انزوا خشکیده است.

اسفند 14 1354
تهران ایران

کتاب‌ها را بسوزانید

کتاب‌ها را بسوزانید
عقل را مسموم کرده اند
و لحظات عشق را
با پوچی زمان آمیخته اند

کتاب‌ها را بسوزانید
یک جمله‌ی مسموم
مغزتان را به آتش خواهد کشید
و یک نکته
شما را در دریای ماتم غرق خواهد کرد

کتاب‌ها را بسوزانید
خاکستر عقل همه چیز را مسموم خواهد کرد
فریادهای مضطرب از میان کتاب بر مغزتان خواهد دوید
مجسمه‌های رذالت از پشت ظاهر فریب جلدشان
ظاهر خواهد شد

عمله‌ای که کتاب نخوانده است
با یک دیزی آبگوشت خوشبخت است
دختری که کتاب نخوانده است
فقط به مینی ژوپ کوتاهش فکر می‌کند

کتاب نخوانید
تا هرگز خود را
حد فاصله
بین خوراک و مدفوع ندانید

کتاب ها را بسوزانید
که چون من خواهید سوخت
که تنها با یک جمله از شوپنهاور
مغزم را آغشته
از حسرت و تباهی کردم

اگر من قیصری بودم
فرمان جهاد میدادم
کتابخانه ها را
به آتش می کشیدم
و میخانه ها را
در رگ ها جاری می ساختم

شهریور 25 1345
تهران ایران

تمدن کلاغ

کلاغ های با شکوه
در آسمان لاجوردی
پولک های سیاهی بودند
که در مرگ ثانیه ها
به عروسی بینهایت می رفتند
و با بالهای گسترده شان
غبارهای هوا را بهم می کوفتند

کلاغ های باشکوه
در امتداد بُعد چهارم
زمان
خط تواتر بودن بودند
و در تعالی حکمت غریب لحظه ها
تلاطم زمان را به مغز می کوفتند
و مغزهایشان
هر لحظه از رخصت تصور شاد میشد

کلاغ ها
کلاغ بودند
و نمازشان کلاغ
و سجودشان کلاغ
و خدایشان کلاغ بود

کلاغ ها مدرسه داشتند
و با پنجه های سرخابی خوشرنگ
زغال به دست می گرفتند
و به کودکان خود می آموختند

که لذیذترین خوراکِ مُشهی
یک صابون سفید قالب شده است
که سس آن بوی عطر درخت کاج را می دهد
و طعم آن شیرینی لحظات انتظار را دارد

کلاغ ها

در مدرسه مشق می نوشتند
و بر صحیفه ی آسمان ها می آموختند
که کلاغ اشرف مخلوقات است
و رنگ سیاه زیباترین رنگ دنیا است
و شنل ایزد کبریا
از پرهای کلاغ های اساطیری بافته شده است

کلاغ ها

خیل به خیل
به آسمان می رفتند
و در چرخش دقیق حرکات دورانی
از فراز آسمان موجوداتی را در زمین می دیدند
که در باغ وحش های انسانی
در درون محفظه های آجری
هر روز
هراسان به هر سو می دوند
و شبانگاهان
به دیواره های گچی باز می گردند
و این حرکت مذبوحانه ی بی دلیل را
با گردش مدور ساعت
هر روز تکرار می کنند

کلاغ ها دنیای کلاخی داشتند
و بر فراز اندیشه هایشان

بودن و نبودن
کلاغ
و اشرف مخلوقات
کلاغ بود

کلاغ ها خدا داشتند
و خدای آنها
موجود سیاه رنگی بود
که نوک قرمز کشیده‌ای داشت
و چشمهایش به ریزی عدس
و پرهایش چون ابریشم تافته
و بالهایش قادر به سیلان در "ماوراء بودن" بود
خدای کلاغ ها
از جنس تصور کلاغ ها بود

و چون کلاغ ها به آسمان بودند
یک کلاغ نادان
در انبارهای کهنه ی یک زغالدانی متروک
بالهایش را آغشته به تباهی کرد
و در حالی که حروف کهنه ی یک کتاب مذهبی را به نوک داشت
به خیل کلاغان پیوست
و پیشاهنگ سپاه
کتاب را دلیل بودن کرد
و خیل کلاغ ها را بدنبال کشید

و کتاب پاره ی مذهبی
سجده گاه کلاغان سیاه شد
و نمازشان پر روحانی نادان پیشاهنگ
رهسپار به اندیشه‌های ندانسته
اندیشه هایشان مختل شد

و در اختلال و پریشانی
حتی یک کلاغ سیاه هم
دنیای قشنگ غریزی خود را فراموش می کند
و کلاغان پریشان
در انحطاط مغزی
به تفکر های دیگرگونه پرداختند
و بیرون از جسم خود
به تصور رفتند که اوج آسمان را دریابند
و در اندیشه
عقریه های ساعت را با مردمک چشم دنبال کردند
و بینهایت و آخرت را در کوچکی مغز خود گنجانند

مغز کلاغ ها می خواهد از ستون های استخوانی جمجمه به بیرون برود

و کلاغ بدبخت خواهد شد!

و کلاغ بدبخت خواهد شد!

بهمن 15 1354

تهران ایران

توان سخن گفتن را بریده اند

لب ها خامند
دیدگان خوابند
و تکرار
و تکرار
و تکرار
و گویی این تکرار
عصاره ی تمام جنبش های بشریست

تکرار و خیمه شب بازی
لحظه های مغضوبِ اعصار
کشش تبار و متفرعن قرون
لحظات گنبدیده و نکبتبار وجود
و هسته ها.....
جنبش های مرده و خاموش

توان سخن گفتن را بریده اند
پیکره اندیشه های برتر
مصلوب گشته است
پیکان های رذالت
چون دود گازوئیل هوای اندیشه را
مسموم کرده اند
و کبوتر های فضیلت
سال ها قبل از تولد مرده اند

خیمه شب بازی
با آن آدم های مسخره ی متحجر
و آن رسالت های موهوم دروغین

در تمام زندگی تکرار می شود
و سرها به نظاره ی نمایش
در گریبان ها مخفی است

زاهدان ریائی در صحنه ها می لولند
و گوئی با رقص منحوس شان
برترین چکیده ی افکار بشری را عنوان می کنند

ولوله ی رقصشان واقعاً گویا است
با آن عباهای کذائی
و یا شریعتی وار
با کراوات سوربنی
در حالی که مغزها پر از پهن است

و در این میان
هیئات از حکومتی که مدافع ارتجاع هست
و آخوند تربیت میکند!
و هر جا سخنی نو بیرون می آید
یک سر نیزه از زیر آن دهن کجی میکند
و این بزرگترین "دلیل غیر قابل انکار"
بر وسعت فکرشان است

.....

.....

و سرها در گریبان ها منجمد شده است!

شهریور 12 1352
چالوس ایران

عذر

گل‌عذارت

عذر ژن های غریبت بود
جامه در آن خامه ی پنهان

گور مدهوشی درون بستر ابلاغ
در تپش های روانِ تن
تا به سرانجام

خالی ذهن و غروب واژه ی تصویر
از تولد تا به بی انجام

اسفند 12 1372

تهران ایران

گفتم

گفتم: ستاره ها خوشبختند

گفتی: رفته ها خوشبختند

گفتم: لحظه ها پیوستند

گفتی: لحظه ها هم رستند

دی 8 1346

تهران ایران

غفلت

گر خاک به هم ریزد
بر ریشه توان زد مشت
از غفلت سنگربان!

کشتی که به طوفان خورد
بر باد رود هستی
از غفلت دریابان!

بر باد رود میهن
از غفلت کشتیبان!

دی 8 1352
تهران ایران

وصل

لب های گرم تو
به لب های سرد من دوید
و انبساط پوست
تصویر مهربانی ناب را
از معبر عصب
به نهانگاه مغز برد

خرداد 7 1343

شیراز ایران

مَفْصَل

مردهام من در کفن
اما نفس از سینه می آید
سینه ام دهلیز سربی
برف می بارد
خنجر زن را درون سینه می کارد
جغد پیر
از مَفْصَل ایام روح می کاود.

آذر 9 1352

تهران ایران

بودن و نبودن

مغزم پینه بسته است
و دلمه های خون
در استخوان آهیانه
جا خوش نهاده است
صحبت ز بود نیست
و قصه از نبود
صحبت ز بیلاخ محکم ابهام است
بر مخرج حیات

اردیبهشت 2 1350
تهران ایران

سی و هفت

من آتشکده ای ما بین آب و آتش
در حد فاصلِ عدد سی و هفت هستم
و تفاله ی تن من
در این مبارزه ی ابدی
گاه چون پرودت
و گاه چون حرارت
در تب و تاب صعود و افول سی و هفت
چون مرغکان مسخره
به دنبال عرفان وجود
سرگردان هفتاد اقلیم است

اتم هایم آماده ی مستحیل شدن در زمین هستند
یا آب خواهم شد
یا آتش خواهم شد
و یا کوزه ای خیامی خواهم شد
که امتداد موجودیتش به عناصر خاموش طبیعی می پیوندد

شاید تنها ذره ای سرگردان در مابین خلاء ستارگان بشوم
بدون آنکه رگهایم از لجن سرشار باشد
بدون آنکه نبض من درکش و قوس لحظه ها بی تاب گردد

عدد سی و هفت
مرا به انتهای مرزهای بیهودگی می برد
و تصور این زندان محدود
اسارت نوع بشر را
به نفس و گل و گیاه و زمین را یادآوری می کند

امتداد موجودیت رگها به دریا میرسد
دوران چهارم تغییرات جوی
وقتی که زمین از لجن سرشار بود
ما از لجن روئیدیم
و همچون متعفن ترین عناصر لجن آلود زمینی
از اصلیت پاک دریائی جدا شدیم
و زنجیر اسارت سی و هفت
رگ های لجن آلود ما را
به زمین قفل کرد

بیهودگی سی و هفت
در کالبد لجن های متحرک
در جنگ آب و آتش
در مرز مصنوعی انسانیت خلاصه میشود
و پیروزی آب یا آتش
بیهودگی ما را
به اثبات خواهد رسانید

کوره سوزان تن ها
همچون آتشکده ای متروک
هر زمان انرژی می طلبد
تا بعدها خاکسترش محدودیت مکان را بشکافد
و فواصل آسمان ها را خلاصه کند

وقتی که زنجیرها پاره میشوند
و کالبد به عناصر فراخ طبیعی بوسه می زند
هر ذره از تن به دنیائی خواهد رفت
و در حد پیوستگی
خدائی خواهد بود
که بینهایت را احساس خواهد کرد

انسانیت
اشرف مخلوقات
تصورات موهومی که خامی مغزها را شامل است
و گوشت و لجن و استخوان و فضله
در حد محدود سی و هفت
تصویری است از موجوداتی که طبیعت قی کرده است

تفاله های جنبنده
که در قالب پنج حس منکسر محدود شده است
احساسات دروغین را
اصالت راستین دنیای مافوق بشری می پندارند!

عدد سی و هفت
مرا به انتهای مرزهای بیهودگی می برد
و تیک تیک قلب کهنه ام
مرا به یاد ساعتی می اندازد
که فقط با لجن کوک می شود

کالبد پوشالی انسانیت
هیزمی است
که در جنگ آب و آتش
در غروب لحظه ها
با انرژی سی و هفت افول می کند
و برتری هر یک از عناصر
خاکسترش را به باد خواهد داد
خاکستر به آسمان ها خواهد رفت
و در حد بینهایت
همسایه ی خدا خواهد شد

و اینک من زندانی شده در عطوفت های اجباری
در انجماد پیچیده ی آفرینش
زندانی رگهای سی و هفت
با برجسب تقریباً هفتاد سال زندگی
برای گریز از این از زندان احساسات دروغین پنج گانه
و پیوستن به اصالت وجود می خواهم
در قفس استخوانی وجودم
تا صبح گریه کنم
تا صبح گریه کنم
تا صبح گریه کنم
تا بصورت اشک در ابدیت محو شوم!

آبان 12 1349

تهران - ایران

از دریا‌های دور

من از امتداد کبود رنگِ دریا‌های شمال می‌آیم
و از برای شما
از برف‌های یخ‌زده‌ی جزایر مه‌گرفته
یک گلوله‌ی برفی
هدیه آورده‌ام

من یادگار دیرین ماهیگیر ساده‌ای هستم
که در منتهی‌الیه عرض جزایر شمالی
قلاب به آب می‌انداخت
و با گرفتن چند ماهی ریز و درشت
شکم جد مادری‌ام را
سیر می‌کرد

تبار من به جزایر دور دستی می‌رسد
که مردم ساده و درستکارش
در فرهنگ لغات
کلمه‌ای به نام اسلام را نیافته بودند

نیای پدری من

که نامش در محفظه ی مغز پدربزرگم
به سختی پیدا می شد
ماهگیر ساده‌ای بود
که در یک صبح دل انگیز
برای صید چند ماهی خوش رنگ طلایی
دل به آب زد
و خدایان دریا
قایق او را ربودند
و از فراز آب های سبز رنگ
در طی سالیان دراز به امواج سپردند
و در یک ساحل متروک
به خاک هدیه کردند

در آن روزگاران
خدایان دریا
صبورترین بودند
هرگز عواطفشان به بن بست نمی رسید
هرگز چین به پیشانی شان نمی نشست
و نیای من را
در سفر دور و دراز دریائی
از اقلیمی به اقلیمی سپردند
و تبار من در راستای جدید خود
به زوجیت
به تکثیر پرداخت
و در طول سه هزار سال شمسی قمری
محصولی داد به نام
کامران فرزنان!

چه خوب بود آن روزگاران
چه خوب بود آن روزگاران هم خدایان به خشم می نشستند

و دریاها به هم می کوفتند
و آسمان از خشم به هم می بارید
و امواج به هم شاخ می زدند
و دیگر تباری نبود
و دیگر محصولی نبود به نام
کامران فرزانه!

اسفند 10 1354
تهران ایران

مفهوم

من از اندوهگین تر ساحل بی اعتبار فهم می آیم
به دستم یک الک
سوراخ
به تویش نیست حتی یک اتم باقی
کلید ضرب معنی در یقین
حاصل
ضریب وهم در گنجی!

تیرماه 2 1943

تهران ایران

ابهام

من از کشتی شکستگان دور دست هستم
و استخوانهای کشتی شکسته ی تن من
تماماً خمره های شراب گشته اند

من انگشت سبابه ی خود را
در این طوفان بزرگ از دست داده ام
و سال قبل
بر سر حراج فرمول خالص ترین شراب دنیا
در بین وسایل تقطیر و لوله آزمایش و انبلیق شراب سازی
انگشت بریده ی خود را یافتم
که همچون نیمی از یک مار زخم خورده
در هم می پیچید

مردی که از شراب خورده بود
گریه کرد
گفت نمی دانم چرا همیشه بعد از خوردن این شراب
موش کوری گلوی من را می جود
می گفت ممکن است این تو هستی که با انگشت ابهام
حلق مرا چنگ میزنی
انگشت بریده ات را از میان شراب بردار

و چون خواستم انگشت بریده ام را دوباره
با آب دهان و صمغ و سریش به مفصل بریده به چسبانم
برای بازگشت آن
ادعای تطور به سوی علف و یونجه را کردند
و من از گلوی خود
یک کیلو کارتونک را به پیش آن ها انداختم

چند روز بعد
دو انگشت دیگر خود را به حراج گذاشتم
یکی به قیمت دو قطره جوهر
به تاراج رفت
و قیمت انگشت دیگرم
به یک تومان رسید
و برنده ی بدبخت حراج
شتابان آنرا برای چاشت
به پیش سگ نحیف خود انداخت

دیروز سگی میخواست پاچه ی من را بگیرد
و در حالی که گلویش را مداوم می خاراند
وق میزد که
انگشت کثیف خود را از گلویم بردار
من به خوردن کثافت عادت نکرده ام

خدایا انگشت ابهام را
از گلوی خودم هم بردار
که انگشت بیهودگی
سال ها هست که مداوم
بر گلویم چنگ میزند!

اسفند 12 1354
تهران ایران

حدیث

من این حدیث مُفصل به قصه می گویم
تو خواه به جد گیر
یا از آن بگذر

سفر به بستر روح است و درک مانده هاست
سفر به بینهایت هستی و درک خلقت هاست
سفر به ماوراء بدن هست و درک علت هاست
سفر به وادی علت و درک مُعضل هاست

ز ارتفاع مشرق دل تا به اوج پوئیدم
شدم چو ذره اتم تا بخار جوشیدم
چو تازه گیاهی ز علم روئیدم
زدم به سیم آخر دنیا ز عقل کوچیدم
نه گل ز یقین یا که اصل بوئیدم

زمانه جواب زمینه را نگشود
گلی ز معضل هستی ز آسمان نرپود
ققای آینه را از ورا به بر ننمود
ترانه ای ز حقیقت به بحر دل نسرود
به جز خیال و حدس و گمان خرمنی ندرود

دلّم به ساحل اصلی به ماوراء نغنود

حدیث قصه ی ما آن خیال باطل بود
هر آنچه بود دوباره شیار مایل بود
غریق ذهن به فکر خیال ساحل بود
که مغز در گذر وهم کاهل بود

قبول نمودم که مغز من خنگ است
جهان نهایت و تفسیر آدمی ننگ است
تصور دنیا مثال یک بنگ است
کلید قفل حقایق به زیر صد سنگ است
هزارسوی جهان پنجه های خرچنگ است
درون ذهن پریشان هزارها جنگ است
هر آنچه از ته دنیا رسید بی رنگ است

رسیده ام به جمجمه ای کوچک و ظریف و حقیر
نشسته ام به دست عواطف نحیف و اسیر
جهان فضای غریبی است من اسیر ضمیر
ضمیر ناقص و نامطمئن چو خرده خمیر
خمیر چه داند ز اصل بحر کبیر

کنون خمیرم و او اوج بستر فکر
ز ناتوان چه بیاید به جز تلاوت ذکر
هر آنچه هست صنعت و او عصاره ی بکر
حدیث جادوی سازش ترانه ی سکر

حدیث به خواندم حدیث کامل شد
ولی ز معضل من کم نشد یکی سوراخ
اسیر بسته ی فکرم اسیر ناقص مغز
در این غبار مه آلود ذهن تشنه ی حق

به مرحم دل سر به خاک می سایم
و داد میزنم از ریشه‌های خفته
نیاز
نیاز

تیرماه 1353
تهران ایران

خانه من

من به انتهای غربت زمین خواهم رفت
آنجا که نه رهروی
و نه پوینده ی طلانی کاویده است
و کومه ام را
در قعر یک دره ی متروک خواهم ساخت
آنجا که هزاران سال شمسی و قمری
چشمان کاونده ی قرون
آن را از یاد برده است
و جنبنده ای در آن نمی جنبد

جمله ها را کلمه به کلمه از یاد خواهم برد
و به زودی من و تو و عشق برایم بیگانه می شوند
و سخن ها چون بکارت دختران
به پرده ی مسدود می آیند
و گوش ها
مدفن دو کرم بزرگ می شوند
که خدایان خزندگان روی زمین اند

من کومه ام را در انتهای غربت زمین خواهم ساخت
و از آنجا
ارتباط سرطانی ام را
در قالب فراموشی اجتماع خواهم کُشت
و تمام سایه های ارتباط اجباری را
به نقاط مختلف دنیا
قطع خواهم کرد

من به رگهایم کود خواهم داد

تا در امتداد سرطانی خود
قلبم امواجش را با رگهای رونده
به دور هیکل مفلوکم بپیچد
و در مکان و زمان
به دنبال دوشیزه ی باکره ای بگردد
که هنوز متولد نشده
و از "همه چیز" فقط "هیچ چیز" را میداند
و کلید رمز نادانی است

من کومه ام را
در مهجور ترین قسمت مکان و زمان خواهم ساخت
ای همدرد
اگر به مهمانی من آمدی
یک آفتابه شراب برآیم سوغات بیاور
کومه ی من در قعر متروک ترین دره های فکر
قطره قطره می سوزد!-

اسفند 1354 20

تهران ایران

معراج

من به تبت میروم
به بام دنیا
و مغزم را همراه خودم خواهم بُرد

در آنجا
در اوج عبادت های متراکم
با اژدهای هفت سر دیداری خواهم داشت
و از گوشه ی لبان هفتگانه است
بوسه های آتشین و پرمعنی خواهم گرفت

در این سفر
در معبد کاهنان بودائی
یکصد و هفتاد هزار کتاب ناگشوده را خواهم گشود
و کلمه به کلمه
از هر چه "فکر می کنم"
"نمی دانم" را
از هضم رابع خواهم گذرانید

بعد از آن
به دیدار دالایی لاما خواهم رفت
و اگر مرده بود
شبی را در گور او
تا به صبح سپری خواهم کرد
و از استخوان هایش
نشانی صبح را خواهم پرسید

در این سفر

به دیدار پیرزن فرتوتی خواهم رفت
که دو هزار سال بی حرکت بر روی یک سنگ مقدس
به خواب رفته است
و از دهانش
کلمه ی "نمیدانم" را بیرون خواهم کشید

اگر رازی از هزار توی جهان یافتم
فبها!

اگر نه کاسه ی سرم را از بیخ برمیدارم
و مخم را در درون یک هاون
در نوک قلعه ی اورست جای خواهم داد
و کرکس های گرسنه ی خوش خیال را
به حجم مهمانی ابهام
به خوراک بی مزه ی مغز کامران فرزنان
دعوت خواهم کرد

اذرمه 10 1352
تهران ایران

میگفت

می گفت کمال با جمال
کمال با جمال رفت

گفتم کمال یا جمال؟

گفت هیچ

تنها فقط شراب

در چشمه ی سراب

در خیمه گاه خواب

با شعرهای ناب

اردیبهشت 2 1351

تهران ایران

خودخواهی

من در تو نگاه کردم
تو در آئینه
من تو را پرستیدم
و تو در عمق آینه دستهایت را بوسیدی
من به تو عاشق شدم
و تو در عمق آینه
در تمنای آغوش خود بودی

اگر با خودت عروسی میکردی
حتما خوشبخت تر بودی!

اردیبهشت 3 1351
تهران ایران

عمر بی حاصل ما

من صلیب سرنوشتم را
بر بلندترین قله های البرز آویختم
و به شکرانه ی بیست و پنج سال زندگی بی هدف و بی حاصل
صدها هزار بار
به پای افتخارات مذهبی
با سرعت تمام جلق زدم

دست های من
در دشت های کشدار و گسترده ی قرون
چون دستهای قومی نجیب
صدها هزار بار
به دیواره های عجز ندبه کرد
و معجزی ندید

دست های من بارها خواستند
تا پلی بر اندیشه های برتر شوند
ولی هرگز رسالتی نیافتند
که سرها در گریبان ها خشکیده بود
و مغزها چون شبیحی از خشت های خام
بوی عفونت فقه میداد

غضب دستهای من هرگز امکان انفجار نیافت
زیرا در خشت های خام
فقط سوره های مستعمل اعراب عقب افتاده
و تبعیت های کورکورانه
اصالت آخرین بودند
و عروق متعفن آنها

جز به افتخارات نوع عربی
و اندیشه های مذهبی
لبخند مسخره را
بر لب نمی آوردند

در این قرن گسترده
با سفره های پت و پهن افاضات کلام
موهبتی بود خر بودن
البته با یک اگر
اگر انسان میتواندست حمار و خر باشد

اکنون در اوج قله های بلند البرز
نمیدانم چرا می خواهم غریبانه گریه کنم
مانند غریبی که
دهلیزهای مغزش را
با زنجیرهای آهنین تعصب و جمود بسته اند
و توان فکر کردن را از او بریده اند

اینک می خواهم غریبانه بگریم
زیرا که در بیست و پنج سال زندگی متعفن
جز نغمه های رذالت نشنیدم
و جز به یک کلمه فکر نکردم:
عمر بی حاصل ما!

اسفند 5 1346

تهران ایران

ناراضی!

من کفاره ی گناهی هستم
که در کمرگاه پدرم روئیدن گرفت
و در بطن مادرم پرورش یافت

شاید شب قتل بود
و شاید هم شب سیاهی بود
انگیزه های غریزه در هیجان تفاهم خالی شد
و با امتزاج دو میل
و در توالی پنج دقیقه حرارت
کمری خالی شد
نطفه ای بسته شد
و آن گناهی بود
گناه یک خودخواهی
و فشارهای غریزی
در زیر کمر

آن شب
شب سیاهی بود
من در کمرگاه پدرم آرام بودم
یک لیوان شراب برای پدرم
و مرا قلقلک دادند
آزاد شدم
یک میلیون و دویست و پنجاه و دو هزار اسپرمتوزوئید آزاد
و بدبخت تر از همه من
فقط دیواره های دست من
به دهلیز های بودن آلوده شد

و بدرود ای بی تفاوتان
و بدرود ای یک میلیون و پنجاه و یک هزار و نهصد و نود و نه اسپرمتوزونید آزاد
بدرود ای خوشبخت ها
فقط من کفاره ی گناه لذت یک لیوان شراب بودم
بدرود ای خوشبخت ها
شما رنج هفتاد ساله را در یک صدم ثانیه پیمودید
و من در آغاز راه

دیشب شراب خوردم
و کمر گاهم را در لجن ها خالی کردم
بگذارید تمام اسپرمتوزونید ها خوشبخت باشد!

آذرماه 2 1346
تهران ایران

خودخوری

ناپرهیزی من در رستوران آریا شرایتون
خوراک مغز لذیذی بود
که با سُس پیاز مُشهی شده بود
و هر لقمه از آن
با تراوش با دهان مخلوط می شد
و گلو را به انبساط می آورد

من گاهی هوس کرده ام تا مغز خودم را لقمه کنم
و قطعه قطعه در زیر دندان
با لذت تمام
سعادت تحمیق را تجربه نمایم

خوراک مغز
اگر که مال یک گوسفند استرالیایی
و یا اگر که مخفیانه
از کله ی یک سگ هرزه گرد افغانی
به لیست غذا اضافه شده بود
می توانست رشته ی صوتی اعصاب گلو را به صدا درآورد
تا در تابوت خود
در گوشه ی گردن
یا بع بع کند
و یا با واق واقِ تفکر
پاچه ی من و تو را بگیرد

مغز خر را خوردن حماقت نمی آورد
اما آیا این عجیب نیست
که قیمت فقه و یونجه

به وسعت کله های متحجر است؟

برای من جالب ترین رستوران دنیا
یک کافه ی سر راهی
از متعلقات قنبرعلی دهاتی است
برای من مُشهی ترین غذاها
یک بشقابِ خالی است
که قنبرعلی با آن "من" را سرو می کند
و با نمک و فلفل
انگشت شصتم را در درون بشقاب می گذارم
و آهسته آهسته
شروع به خوردن "من" می کنم
و وقتی که قطره به قطره به حراج رفتم
خودم را خالی خالی احساس می کنم
و با فشار های کمر
به مستراح می رود
و با چند تا اهن و تولوپ
دوباره
در هیبت کامل ظاهر می شوم!

برای من غذا خوردن در بهترین رستوران دنیا
و یا رستوران رفیق خودم قنبرعلی
همیشه فشارهای دندان را به یاد می آورد
که تا زورهای دندان را
به قیمه های گوشت مظلوم کسی فرو نیاورم
استمرار زندگی من
ادامه اش را باور نخواهد کرد

باید دید این کدام دندان نامرئی است
که همیشه بر روی گوشت و پوست مظلوم من و تو

تغذیه می کند
و هرگز او را به طور کامل نشناخته ایم

ما فقط باید دندان‌های درنده را
در هیبت انسان‌ها را بشناسیم
دوستم قنبر علی همیشه حرف خوبی می گفت:
جویدن ناخن
دندان را فقط بر روی گوشت "من"
فشار خواهد داد

اسفند 12 1354

تهران ایران

مستاصل

ناقص ناقوس محراب
منتظر با موج
در گرداب!

مهرماه 18 1354
تهران ایران

نفرین

نفرین
نفرین
نفرین ابدی
بر تو باد

دست‌ها خالی
زبان‌ها جاری
در سلسله‌ی متکلم قرون

اولین روز
و آخرین روز
کدامین روز آیا
دستها به معنای تعالی
رسالت خود را اثبات خواهند کرد؟

آیا نهانگاه حلقوم‌ها
گرما‌ی گلوله‌ای را خواهند داشت؟
آیا انگشت‌ها رهاننده‌ی حقیقتی خواهند بود؟
آیا ستاره‌ها تابش دیرین را باز خواهند یافت؟

آیا دل‌تک‌ها از کالبد خدایان بیرون خواهند آمد؟
آیا خورشیدها از زیر چادرهای دیانت رها خواهند شد؟

قلبها گلونه می‌طلبد
قلبها گلونه می‌طلبد
و زبانها به قهقهه مُشوش

مادری گریه می‌کرد:
کودکم پوچ خواهد شد
هرگز اصالت مردانگی را احساس نخواهد کرد
مادری با چاقو فرزندش را سر می‌برید

خرها ندبه می‌کردند
که آخرین دلیل برتری ما
یعنی گوش دراز
در بازارهای تفکر کشور ایران
در کارگاه‌های نشخوار فقه و مبانی هیئت
به تاراج رفته است

و کفش‌های لاستیکی
به جای نعل‌های آهنین سُم‌ها در آمد
و پاها را در انجماد روغن و آهن
چاشنی کردند

و روح را به حراج گذاشتند
خریدار؟
تسلسل لحظات پوسیده‌ی وجود
قیمت؟
یک دیزی آبگوشت

و خون ها از کوچه های رگ کوچ کردند
و قلب ها تهی از فردا شد
و نوزادان با تابوت های پوشیده پای به جهان گذاردند
و انسان ها
در انجماد زوایای فولاد و آهن به حراج رفتند

انسان ها فریاد می کشیدند:

نفرین

نفرین

نفرین ابدی

پر تو باد

آیا نهانگاه حلقوم ها گرمای گلوله ای را خواهد داشت!؟

تیرماه 1 1348

تهران ایران

هستی

نقطه ی ریز نگاهت بود
خفته در مضراب ژن
در سینه ریز کهکشانی موج

مهرماه 18 1352
تهران ایران

نیایش

نیایش های من پر تو
صدای بازتاب ذهن مبهم
در بلوغ عقل و هستی بود
در تماس آخرت با باد
بی بنیاد
با فریاد
هم ناشاد

آذر 10 1353

تهران ایران

تجر

نیک بنشاندی
کلاهت بر سر ایوان
سر اگر در آن کلاهت بود
ای مُکلا
نیک میدیدی
کلاهک های بی کله
درون کاسه ی ویران

آبان 18 1352

تهران ایران

شعر غم

و اره کرد
با سخن
یک بیت شعر را
و قطره های خون
چون حرف غین و میم
تسلیم تن شدند

و شعر غم چکید
از خوشه های حرف
و گرده های خشم
بر گلبرگ ها نشست
و جام های می
بوی گس غروب سرد زمستان عمر شد

و بیت می گریست
صد قطره خون سرخ را
در جام های می
و جام های می
نشئه ز شعر ناب
گوئی کویر پر نمک خشک لوت بود

و با سخن برید
یک بیت
یک ترانه
یک شاهنامه شعر را
و حرف های جاری مسموم
در لفظ های ما

کنکاش روز شد

و حرف ها
که هر کدام
در قالب معانی خود جیغ میکشید
و لابلای تیغه ی دندان
چون عنکبوت سرخ
با سیم خاردار
تار می تنید

و صد کلام خشک
که در لای حرف غین و میم
در پشت تیغه ی دندان
محبوس شد
و هر دهان که با سیم خاردار
زندان صد کلام شد

و با اره می برید
یک حلق
یک دهان
یک فکر را

خرداد 12 1355
تهران ایران

تردید

بر سر دوراهی
به کدامین بیراهه باید رفت
وقتی که شروع و آغاز و پایان
بودن و نبودن
عدم و بینهایت
در فضای کوچک و کامپیوتری مداربسته ی ذهن ما
نمی گنجد

آیا باید دل به دریا زد؟
و یا چون خر در گل ماند؟
آیا رسیدن همان توقف نیست؟
آیا پایان شروع آغاز نیست؟
آیا رفتن همان ماندن نبود؟
و نبودن همان بودن
در تصور تصویر چند حس ناشناخته و نا مرئی؟

به کجا باید رفت؟
وقتی که کجاآباد
شهر مبهوت ناکجاآباد است

(در تفسیر بینهایت)
و آباد مفهومی گنگ
برای بر هم زدن نظم طبیعت!

بر سر دوراهی
به کدامین بیراهه باید رفت؟

آبان 12 1352
تهران ایران

تمنی

مردن صدای بارش خوشبختی است
در بند بند استخوان به هم تافته
در انفصال اتم های یاخته

مردن صدای بی صدای سکوت است
در های و هوی گسترش درد
در انفعال مانده ی سرد

مردن ضیافت بی رنگ زندگی است
در انجماد تیک تاک ساعت یک قلب
در اختتام لحظه ی یک حرب

مردن پیروزی زمان به گاه نبرد است
در ارتباط سینه و سوختن
در ارتباط نبض و دوختن

مردن تعالی روح به جوهر هستی است
فارغ شدن ز قیل و قال هیاهو
وارد شدن به خواب چشم دو آهو

بهمن 12 1352

ارومیه ایران

مایوس

بهار آمد
بهار حيله گر آمد
دو روزی هم بهاری باد
هزاران سال پائیز غم انگیز است

بهار آمد
بهار حيله گر آمد
غمی در خون من جوشید
غمی در مغز من گنجید
ستاره در دو چشمم اشک غم را ریخت
گلویم را غروب غصروف های بغض آتش زد
دو چشمانم به روی گونه ام غلتید
فشار پلک های چشم من
جاری نمود اشک سیاه روح مسموم

بهاری بود
ستاره اشک حسرت بر زمین سرد می پاشید
غمی خرچنگ گونه در درون قلب من همچون حبابی پهن می گردید
رگم در ارتجاع فکر می جوشید

عصب چون مار پیچانی درون پیکرم اندام خود را رهنمون می‌کرد

بهار آمد

ستاره نیک می‌گریید

و اشک غم به چشمان ترم می‌ریخت

تیرماه 8 1344

تهران ایران

سرود ملی قومی نجیب

خمیازه ی غلیظی میکشم
مگس ها از دهانم بیرون میریزند
وزوزشان مانند نغمات روزمره گوشم
و در صورت امساک گلویم را فشار میدهد

یک روز منزوی و تاریک است
روزی از روز های دراز و مطول تاریخ
می خواهم برخیزم
ولی گویی به صندلی دوخته شده ام
دهانم چفت می شود
گوش هایم ترانه ها را چون صدای طبل سربازان جذب می کند
موریانه ها اندامم را می جوید
مه غلیظی سرم را می پوشاند
در خربودن تحلیل میروم
بعد به اجبار مغزم را می کشایند
و از یونجه ی سرشار فقه و هیئت پر می کنند
صدای عرعرم در کوچه می پیچد
ولی گویی از هر خانه ای همین ترانه آغاز می شود
عرعر
عرعر
سرود ملی قومی نجیب!

می خواهم از صندلی برخیزم
تا جفتکی در مرز و بوم خاک ایران اساطیری بزنم
ولی همچنان به صندلی دوخته شده ام
گردن خود را به چپ می کشانم
ولی ناگهان قمه ای آن را می کشاید

می خواهم فریاد بکشم
صدایم در اوج فریادها گم می شود
صدا همچنان بزرگتر و بزرگتر می شود
عرعر
عرعر
سرود ملی قومی نجیب!

یک روز منزوی و تاریک است
موریانه ای همچنان مغزم را می جود
موریانه ای همچنان مغزم را می جود

بهمن 24 1357
تهران ایران

روح مرحوم سعدی

در جلسه ی احضار ارواح
روح مرحوم سعدی به گریه در آمد
که حاصل پنجاه سال کتابت من
اگر برایم اجر فانی نداشت
هرگز اجر باقی هم نداشت

چه شب ها که بی لقمه ی نان
قلم بدست
به بوستان و گلستان
جوهر دوات تمام
و جیب خالی
تک پیشیزی هم نداشت

چه شب ها که عیال محترمه
از بی روغنی غذا
قلم و دفتر را بر سرم کوبید
و من از زور بیعاری
و بیکاری
و شاعری
مجدداً و به استمرار
از روز بعد
آنچه رفته بود را کتابت کردم

چه شبها که کودکانم تا صبح نخوابید
و حکیم عاقل
هرگز برای عیادت فرزند یک شاعر مفلس گدا نیامد
و تا توانستم

آب قند و نبات را
به نافش بستم
ولی تا صبح ضجه زد
و ضجه زد
و ضجه زد
و بر بخت شاعران بینوا
در تمام دنیا
تا صبح خونابه ریخت

اینک در جلسه ی احضار ارواح
روح من را به حراج گذاشته‌اند
یک مرد بزرگ
یک مرد عالیقدر
کسی که به گنجینه ی ادب ایران خدمت کرده است
کسی که میلیون‌ها انسان نفس کش در تقدس روحش مشترکند
کسی که بزرگ است
کسی که بزرگ است
کسی که همیشه بزرگ است

روح مرحوم سعدی گریه میکرد:
چقدر دلم می خواست عرضه داشتم تا به جای مردک بقال سر تیمچه باشم
دیگر در مغزم جوشش معرفت نباشد
و به جای بوستان و گلستان
کودکم هر شب
سرِ با شام به بالین می گذاشت!

اسفند 12 1354
تهران ایران

ققس های آجری

درختان سبز میوه های آجر داده اند
و یک معمار تاجر پیشه
تا آخرین حد توانائی
با تکنولوژی ققس سازی
ارتفاع بنیاد های حیاتی را
به بند ناف آسمان کشانیده
و طبیعت را در باغ های آجری
به حراج آزادی روح برده است

درختان سبز میوه های آجر داده اند
و امکانات اقتصادی
بعلت افزایش بی رویه ی جمعیت
خطوط درهم باغ های گچی را
در قوطی های همسان مربع شکل
تثبیت کرده اند

درختان سبز میوه های آجر داده اند
و از سرهای اطفال
باغ های کسالت و افسردگی روئیده است

(تهنیت کودک و درخت
سخن پاره آجر است و گچ
در باغ های دروغین معماری های حرامزاده)

درختان سبز میوه های آجر داده اند
و سبدهای آهک و تیر آهن و گچ
زنبه های اعصاب گشته اند

(با خوش بینی
تاریخ ورق می خورد
و در تصادف آجر و شکوفه
آجر اشک خواهد شد
و شکوفه قائمیت وجودش را
بر سرها خواهد ریخت
و کودک در خرابه های خار
باغ های گل خواهد کاشت)

سرهای شکسته ی صدها کودک
تداوم خود را
در نگرانی باغ های آجر
در جهش بسوی لحظه های انجماد
اشک می شود
و سیم های حصار
جریان الکتریسیته را در باغ های خار
به درمان روانی می گیرند

درختان سبز میوه های آجر داده اند
و گل بوته های گیلاس
در ستون های موازی
خود را به صلیب برده اند
و تیغ های تیز اجبار را
بر رگ های خود رنج می شوند

نفس کشیدن
و در باغ های آجر شنا کردن
و در عطرهای گچی و آهکی غرق شدن

درختان سبز میوه های آجر داده اند
و سبدهای میوه
زنبه های معماری گشته اند
و بو کشیدن
و تنها بو کشیدن
و قبول کردن طرح شیرین آجر
برای زندگی در قوطی های متحدالشکل آجری

در این باغ های آجری
بیائید همگی با هم بگوئیم
آری آجر شیرین است!
آری آجر شیرین است!

مهرماه 1355 21
تهران ایران

در خطوط ناقص نادانی بایگانی شدن

در خطوط ناقص نادانی بایگانی شدن
کشمکش موذی غریبی است
که مغز را در قفسه های چوبی پوسیده
به دستهای جونده ی یک موریانه پیر می سپارد
تا حروف کشیده شده در مغز را
کلمه به کلمه
قبض روح کند

شاید جواب دفترچه ی زندگی
یک چائی قند پهلوی غلیظ باشد
و شاید جواب مبهمی
که در کتابخانه ی زمان
زیر یک کیلو گرد و خاک
به فراموشی رفته است

بی شک هر مغز کتابی است
که مویرگ های آن
حروف سیاه چاپخانه ی غریزه را
به اسارت برده است
و نقش کلمات
در حالت غریب چشم ها
تصاویر موهوم را
از لحظات مشکوک احجام
به چاپ می رسانند

بی شک هر مغز کتاب حجیمی است
که با صد هزاران بار خواندن

لغات متعدد نامفهوم را
در ابهام بودن فریاد خواهد کشید

بی شک هر مغز کتاب حجیمی است
که دست ها به صورت اهرم
در دوران زندگی روزمره
صفحات آن را ورق می‌زنند
و با آس های پرنده
در قمار زندگی
خواهند باخت

حروف معنی دار یک کتاب
وقتی که با چشم های من و تو
با اشتها خورده می‌شوند
مزه غریب لحظه ها را دارند
و با یک اشپون فاصله
دیواره های مغز را به حباب خواهد برد
و در یک جلد زرکوب
در قفسه ی یک کتابخانه ی کهنه
پانصد ریال مزد یک مستخدم پیر میشود
که سالی یک بار
خاک های خاکستری آن را با جارو
گردگیری کند
و نو نواری مصنوعی را
به ظاهر گذشت لحظه های نامعلوم عمر می‌برد

در خطوط ناقص نادانی بایگانی شدن
سخن از حرف و کلمه و بحث و فقه است
در خطوط ناقص نادانی بایگانی شدن
میراث خوار عقاید پوک پدران شدن و خسارت فکر است

در خطوط ناقص نادانی بایگانی شدن
سخن از من و تو و ایشان است
که فکرهای خام را
به جلدیت کلام
در روز های سرد
باور نموده ایم

در خطوط ناقص نادانی بایگانی شدن
سخن چکش و میخ است
و اتصال به دیوار
و مسدود شدن به تیرها و قمه های کهنه ی پندار
و مصلوب شدن به مذهب و خرافات و زشتی کردار

اسفند 20 1354
رامسر ایران

"به احترام راهبه های فرانسوی که بطور رایگان در جدامخانه ی تبریز خدمت می کردند"

ایثار

من راهبه هستم

سپید سپید سپید

رفتارم سپید

کردارم سپید

گفتارم سپید

رویایم سپید

و خونم سپید

سپید سپید سپید

دی ماه 10 1354

تبریز ایران

در روزگار پیر

در روزگار پیر
در میان باده‌ها جاری بود
نسیمی که حرف می زد
و گل بوسه می گرفت
از بند بندِ تَطَّور احساس

در روزگار پیر
بودند ستارگانی
که هر شب قصه می گفتند
از زبان مادر بزرگ پیر
(مادر بزرگ مهربان)
داستان از جن و پری
داستان از سوار سفید پوش صبح
داستان از بی خیالی و احساس

امروز به دیروز باخت
امروز پری پر ریخت
و امروز
سوار سیاه پوش شهر ما چلاق شده است!

خرداد 29 1354

اصفهان ایران

آئینه ی مرغ بوتیمار

و امام زمان مدفون در ته چاه
از ژرفناک قعر چاه بانگ برداشت
نه آبی فرستید و نه نانی
اگر شما را سر یاری است
طنابی آویزان کنید
تا به گردن آویزه کنم
و بالا بکشید

و چون طنین فریاد به جلادان رسید
هرکدام شلاقی به دست فراهم آوردند
و زنجیری
تا امام زمان را حلق آویز کنند
و جسد او را به زیر شلاق های قرون ببرند

و چون زنجیر از معبر چاه فرو افتاد
امام گردن را به زنجیر برد
و از درون چاه ندا سر کرد
راحت کنید
من را راحت کنید
بالا بکشید و من را راحت کنید
نیستی را در هستی فرو کاوید

و چون جلادان بالا کشیدند
آهن از فریاد غریزه ترک برداشت
و دانه های خمود زنجیر
یک به یک پوسیدند
و امام زمان دوباره به زیر افتاد

و جلادان خشمناک شلاق ها را بر پیکرهای متفکران فرو کوفتند
و آتش غضب را از عضلات خود ربودند
و مغزهای پر بار آینده نگر را
به رگبار تاجر بستند

و تمام آنها که اینک شب هنگام
در صحراهای خشک و خاموش و بی صدا رهوارند
زمزمه ی کوتاه و ممتدی را می شنوند
که ضجه می کند:
حیاتی می خواهم
که سلول هایش از سنگ های بی عاطفه ی کوه های نیستی بافته شده باشد
و بعد صدای مداوم های های گریه می آید
و مرغ بوتیمار
که صد قرن است
در ژرفناک چاه قلب انسان ها
آئینه ی دق را یافته است

اسفند 29 1354

تهران ایران

رفیق بد

و من به هرز رفتم
و در عنفوان شباب
به دست های ریاکار یک رفیق بد
روحم را در اقیانوس پلیدی دفن کردم

رفیق من با بازی با کلمات دروغ می سرود
رفیق بد رگ های مغز مرا به تالار عظیم بازی های لغوی کشانید
و در تمام روزهای رهروی
خیابان های وسیعی را نشانم داد
که تمام پنجره هایش
با سرب داغ
مسدود شده بود
و تمام استقامت وجود
در بازی های کلامی اش
قطره قطره محو میشد

گناه دست های من
در اوراق تبادل یک رفیق جرم گرفته بود
و لحظات مسکون در سلول های سوخته ام
با جرقه ی سیگارش
بوی باروت و دود و سرب داشت

و من در عنفوان شباب
به هرز رفتم
و قطره قطره
غلظت تبلور عاشقانه ی حیات را
که در کودکی من را به سبزی تفاهم می برد
با لوله های آهنی رگ ها
که از درون دهلیزهای زنگ زده اش
بوی لجن مسموم می آمد
تاخت زدم

و من بدست های ریاکار یک رفیق بد به هرز رفتم
ای شوپنهاور
ای رفیق بد من!

خردادماه 5 1356

تهران - ایران

برای فرزندی که هرگز متولد نشد

"نام کتابی از: اوریانا فلاچی"

و مادر آلت تناسلی اش را دوخت
و به نوزاد اخطار کرد
اگر سر تولد به دنیای پلیدی داری
با خنجر قلبت را خواهم سوخت
و ما بین دو نبود پلی از نیستی خواهم بست

و نوزاد که تا صبح گریه میکرد
و نوزاد که تا صبح ضجه میزد
و مادر یک دیوار ساروجی ضخیم
بر تمنای وصلش ساخت
و تمام درهای تولد را بست
و نوزاد که تا دو روز تمام بر در بسته سنگ میزد
تا که دیگر رخوت به سکون فرو شد
و ضربه ها
و ضربه ها
و لگد ها
گم شد
و گم شد

و گم شد
و دیگر هیچ آوانی نبود
و نوزاد در شکم مادر دفن شد
و مادر سنگ قبری بر روی شکم خود گذاشت
و بر روی آن نوشت
برای خوشبختی که هرگز متولد نشد!

آبان 12 1355
تهران ایران

حقارت

و کوچکترین سنگ قبر
بزرگترین حرف را
به من گفت:
یک زمره کوچک
در قیاس کوه
بزرگ است

و کوه خندید
مقابر بزرگ
سنگ های منند
و ساختمانهای رفیع

و روباهک پیری به هردوشان خندید
نه کوه بزرگ است
نه قبر حقیر است
حقارت از تجلی لفظ صداقت است
و صداقت کلید رمز حماقت!

اسفند 29 1354
تهران ایران

مجازات

و روح را
در دادگاه عدل الهی
به مجازات دادند
و روح ناله برداشت:
آیا من باید به کجکاری های جسد گناهکار باشم؟
و چون به یافتن جسد رفتند
کرم ها عروسی شام شب خورده را گرفته بودند
و دندان های خود را خلال می کردند
و برای مجازات
تنها پاره ای استخوان مانده بود
که آنهم در دهان سگی
غنیمت جنگی حیات را
به یغما می برد!

تیرماه 18 1354

تهران ایران

تطور

و با کلام خنجر زد
ای مرد اجنبی
در سرزمین پاکان
اگر می خواهی رگ هایت کامیاب شوند
دست های خود را
به خاک تیمم کن

و دستهای خود را در خاک فرو کردم
و تا آرنج در نجاست فرو رفت
و از انگشتانم ریشه های قطوری روئید
و به بطن زمین فرو رفت

و با کلام خنجر زد
اگر دست هایت کوتاه است
هرگز آرزوی پرواز مکن

و دست هایم از خاک بیرون نیامد
و در استمرار روزها
پاهایم به شکل تنه ی درخت شد
و موهایم چون شاخه های درخت شکوفه زدند
و در بهار بعد
میوه های آجر شکل دادند

یک باغبان مشتاق
یک سبد از محصولم را به خانه برد
و به جای نقل عروسی بر سر دخترش پاشید
و دختر دم بخت او در دم بخار کرد

و ذوب شد

و با کلام خنجر زد
اگر سر میوه نداری
هرگز باغ مباش

و دیگر میوه ندادم
و شاخه هایم خشکید و درهم پیچید
برگ هایم خاکستر شدند
و باد آنها را به قهقرا برد
و تنه ام راستای اندام مفلوکم شد
و در خود فرو رفت

دهقان مشتاقی شاخه هایم را چید
و در سردترین روز زمستان
برای کودکان یخ زده اش آتشی روشن کرد
ولی از شاخه هایم به جای حرارت
سرما دمید
و از سقف اتاق برف نازل شد
و کودکان در برودت ناگهانی منجمد شدند

و با کلام خنجر زد
اگر آتش نیستی
هرگز هوس شعله مکن

سال دیگر تنه ام را سابیدم
و در قالب یک پیکر تراش
خود را به شکل یک شمشیر آبدیده در آوردم
قلب خسته ای هراسان به سویم دوید
و با اشتیاق خود را به رویم انداخت

کمرم از وسط شکست
قلب غمین گریه‌کنان به قفسه ی سینه بازگشت

و با کلام خنجر زد
اگر مرهم نیستی
هرگز قلب ها را امید مباح

دیروز دیگر از بودن خسته شدم
گفتم من نیستم
و سرش جیغ کشیدم
تو هستی؟
لیوان آب سردی را سر کشید و گفت:
خونسرد باش
با شمشیر شکسته در قلبش فرو کردم
نفس آخر را کشید و با مهربانی گفت:
همیشه خنجر باش!
همیشه خنجر باش!

اسفند 15 1354

تهران ایران

حباب

به دریا بنگرید
در جذبه های کف آلود آن
و در آن حباب های میان تهی
دنیاها را پوچی را ببینید
که کوچیدند به تاریکی های قعر آب
و چون سراب های وهم آلود
در امواج خیال بدرود گفتند

و در دریا نیز نمودها را اصالتی نبود
و دختران احساس که در بلور تنشان به آبتنی بودند
تیزی دندان کوسه های پیر واقعیت را
بر رگهای سفیدشان
پنهان می کردند
و ریشه های عصب هایشان را
به قایق یک ملاح تریاکی پیر سپرده بودند

ریشه های عصب را خدایان دریا بریده
و به جای آن ها
از رشته های آرشه ی ویولن
در تمام بدن سیم کشیده بودند
و با سوهان پولادی مضرس خارا شکل
به ریشه های روح سمباده می کشیدند
تا وقتی که انسان همچون حباب
سرگردان هفت دریا بشود
و در اندیشه های مات بیهودگی به حیرانی
به دریاها پریشانی پاره بزند

آیا حباب مانند نقش هستی ما در بازار احساسات بود؟
و یا مجموعه ی متصل به لحظه هائی که مجموعه ی تمام آنها فقط یک لحظه می شود؟
آیا حباب تنها قصه ی پوچی تن ها بود؟
و یا تن ها حباب های پوچی بودند که در روی سستی مکان
در امتداد زمان یک عمر می شوند؟
آیا حباب ها در مرکزیت تمدن علت ها بودند؟
و یا تنها گنبدی پوچ که باورهای حیات را در میلیون ها پوچی دیگر تکثیر میکنند؟

بودن یا نبودن؟
حباب یا اصالت؟
پوچی یا معنی؟
وقتی که ما در نادانی مطلق در راه هستی
به مانند حباب های میان تهی از هیچ به هیچ کوچ میکنیم
و خواب یا خیال
نفس میکشیم
و با هر نفس
دو سیر و نیم باد هوا را قورت می دهیم
و در هر بازدم
هزار و یک بار می گوئیم
شکر خدا که با د هوا به باد هوا رفت
زیرا سعدی علیه الرحمه فرمود:
هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است
و چون برمی آید مفرح ذات
الخ !

ولی کاش هرگز متولد نمی شدیم!

مهرماه 7 1354

تهران ایران

من بارور شدم

در سوزناک ترین لحظه ی حیات
من بارور شدم

در یک اتاق گرم
وقتی که قطره ی شهوت برون چکید
در دیدگان افق نقش من دمید
من نطفه ای درون معبد رنج بشر شدم
من بارور شدم

نه ماه بعد از آن
در یک بهار سرد
خشمی اگر چکید
من آمدم برون
منهم تفاله ی نوع بشر شدم
شیون کنان ز پی بازگشت نوع:
من را در این دم هستی فرو کشید
آمد جواب:
تو زاده ی هوس موج آدمی
پرورده ی هوس لذت آدمی

اما که اشک و آه من افسوس وارheid
من آمدم برون و به دنیای زندگی
سخت آشنا شدم
در زیر درد و رنج بشر سخت تا شدم

در سوزناک ترین لحظه حیات
من بارور شدم

اردیبهشت 15 1346
تهران ایران

اشرف مخلوقات

بر سر چاه خُلا من به تعجب بودم
و میان کف ماتحت و زمین
سرگنین جاری بود

معدۀ ام کار نمی‌کرد و به کم کاری خود
فخر می‌کرد و سرم را به ستایش می‌داد
این چه بود از سر من تا به تهیگاه مرا می‌رقصاند
این چه بود از کمرم جاری بود
و سرم را به تهیگاه سیاهم می‌دوخت

من چه بودم که میان سر و گوه حیرانم!

مهرماه 6 1354
تهران ایران

اهریمن

اهریمن پیروز شده است
در آتشکده ها جز خاکستر نمی بینی
از فراز کلبه ها دودی برون نمی تراود
قلب ها سرد است
سرها در گریبان ها منجمد شده است
و لب ها
جام لبخند های دروغین و مسخره

از آغاز صبح
تا غروب غمناک
هرگز رسالتی آغاز نمی گردد
قلبم را اندوهی گران می فشارد
مغزم را مه ای غلیظ پوشانده است
زنجیرهای ستبر در زوایای مغزم پیچیده شده است
و راه ها را به یک نقطه مختوم می کند
آن نبوغ مشعشع!

ای اهورا مزدای بزرگ
تو را به یاری می طلبم

تو را به یاری می طلبم
زیرا
من یک تیر شهاب هستم
که به اجبار به سوی حلق و دلق و جلق
رانده شده ام
آن هم در صلابتی به پایه مسخ شده ی وجود آن ها

من غروری هستم
که مانند یک آدامس بادکنکی
توسط عقلا به مجسمه ای پوشالی مبدل گشته ام
و با افاضه کلام ایشان
ناگهان خالی میشوم

ای اهورا مزدای بزرگ
من خوشبخت بودم
اگر حیوانی بودم
زیرا در آن صورت
خربودن عنصر وجود بود
و نه پیامی از ماوراء تاریخ
با چکش و میخ
در زوایای کوفته ی باور و احساس

ای اهورا مزدای بزرگ
من را نجات بخش
زیرا گلهای نهال فکر من
در زندانهای فکری بدخیم مذهب سوخته است
و دیگر هرگز بارور نخواهد شد
نهال فکر من به چماقی مبدل گشته است
که ستبرتر از مشت اصالت است
و این دو به مقابله

آخرین برتری چماق را عنوان می‌کنند

ای اهورا مزدای بزرگ
دستت را می فشارم
تا شاید پنجه‌های نحیف من
یارا شود
گلوی چماق را بفشارد

ای اهورا مزدای بزرگ
ای امید بزرگ!

تیرماه 25 1346
تهران ایران

پذیره باش ای روئین تن

ای روئین تن
تو می گفتی
شمشیرت را از کوهستان های دور دست آورده ای
و از لرزش آن
ستاره ها را به کوه خواهی دوخت

تو می گفتی
ستبر بازوانت
جنگاور کارزار ببرهای اتمی است

تو می گفتی
نگاه عمیقت
برق سرنیزه های دشمن را کور خواهد کرد

تو می گفتی
صلابت فریادت
به طیران کهکشان خواهد آویخت

تو می گفتی

نفیرت گرم و گویاست
و فروغت چون خورشید سوزنده است

تو می گفتی
مارش خواهی نواخت
و ضربات پا تو را یاری خواهد کرد

تو می گفتی
رسالت هستی
و هوا را قابل استنشاق خواهی کرد

پذیره باش
ای روئین تن
پذیره باش
ای روئین تن

مرداد 12 1346
تهران ایران

اکثریت خاموش

ای مردگان زنده نما
ای چوب های خشک
ای مسخ های صحنه ی هستی
ای بی تفاوتان
باید گریست
و اشک ها
نه که بر قبر مرده ای
باید گریست
پر من و تو
ما مردگان زنده نما
باید گریست

وقتی که دست ها
دست نیستند
و چشم ها
تنها نظاره گر
وقتی که گوش ها
دهلیز روغنی طول پنبه ها
و مغزها
انبار پوچ حرف های مفت
باید گریست
پر من و تو
ما مردگان زنده نما
باید گریست

ای هم گسسته مرد
انسان خود فریفته

(در صولتی که تن
از بهر آشتی
با خویشتن
گنگ است و مسخ و پوچ)
ای بی ستاره مرد
ای گمشده تمدن پارت به پادها
(باد های موذی و مسموم
در حلق و حنجره
در حجره های مغز)
ای بی ستاره مرد
ای بی ستاره مرد
باید گریست
باید گریست

تیرماه 22 1355
تهران ایران

تحقیر بزرگ است

این منم
من و من ها
خفته درون شهر لخت
نه کورسوی شمع
نه لب به حرف ها
نه شعله ی حیات در درون قلب
این منم من و من ها
لخت
لخت لخت

لخت لخت
نقرس کامل
رخوت اندوهگین رگ و پی
ساروج سرد سفت شده در غار مفاصل

این منم
من و من ها

افتاده ای به خاک
و پای رهگذران
با کفش های وین و ملی
کوبنده سرب پاشنه
بر ناخن قرون

لَختِ لَخت

این منم
من و من ها
هم لقمه ی سگان
بازیچه ی ددان
این منم
من و من ها

تحقیر بزرگ است!

فروردین 3 1355
تهران ایران

شخم

ای زمین
ای مغذی سرشار
من تو را ستایش می کنم
هرچند مرا زانده ای بشناسی
که آرامشت را خراب میکند
و وحدت وجودت را
مکارانه می آزارد

اگر که من میکروب نهاد تو باشم
و مانند زالو رگهایم را
از نشاط تو آغشته سازم
و به ثنای تو
پایدار باشم
تو مرا محاط کردی به بودن ها
و به پرستش تو
سلول هایت را معبد کردم
و نماز و ثنایم بر تو بود

تو بودن شدی برای من
همچنان که آب برای ماهی
و خاک برای گیاه
و تو را به خدایان شناختم
و وجودم در محیط تو محاط شد
و به تو معتاد شدم
و تو مرا زنجیر کردی
با آب و خاک و هوا
و تو پاهای مرا به زنجیر کشیدی

تا من به بندگیِ عطوفت های پنجگانه
به دریوزگی در بند باشم
و تو در صلاهی آرمان ماوراء طبیعی ات
به مائده های آبی ات کامیاب گردی
و از انفعال شیمیائی ما محظوظ باشی

ای زمین
تنها اگر یک انگشت من
تو را قفلک بدهد
و در نهانگاه پنهان اسرار نامتناهی و نامکشوفت
یک سیم پیانو از بیلیون ها سیم پیچیده ی احدیت کوک شود
می خواهم بدانم
که آیا عاطفه های من
تنها به دروغ های مستتر دل خوش کرده است
و یا به ماوراء طبیعه انگشت کرده است؟

می خواهم بدانم
که آیا من موتور درون سوز خودپسندی نیستم
که سوزاندن خوراک را
در وجودم
اصالت راستین می پندارم
و مهارم در پنج حس زنجیری عاطفه
افسار محکمی است
که به هر طرف کشیده می شود؟

می خواهم بدانم
که بودن من
همانند خار مفصل پولادین یک تراکتور نیست
که برای جریحه دار نمودن زمین
به کار می رود

ولی به تنهایی
از آرامش ابدی
محفوظ خواهد گردید؟

برای من اگر دلیل معتناهی آوردی
و یا من را رهایی از زندان اسارت های پنجگانه
و یا به خرمی شکافتی پیچیدگی مغز پوسیده ام را
اگر نخواستی
تنها بکوش که بی باورم من را به انزوا ببری
و در یک صبح سپید بهاری
در یک لفاف خوش خط و خال آراستگی
در بسته ای با روبان طلایی
و مليله های رنگین
هدیه ای بدهی
که در درون آن
آرامشی باشد
که فقط در یک کلمه خلاصه می شود:
حماقت!

شهریور 25 1352
تهران ایران

خدا

با الوارهای قهوه ای جنگل های سبز شمال
به خلق میزی رفتم
که من خدای او بودم
و چون به الوارها خلایقیت میز را دادم
افسوس یکی از پایه های میز پیچیده بود
و با کجی
هرگز به درستی به زمین نمی نشست

من خدای یک میز ناقص شده بودم
و برای ارشاد او
با مقداری بتونه و سریشم و صمغ و میخ
آیه های قشنگی ساختم
و برای تذهیب وجودش
اورا به تهدید آتش دوزخ حواله دادم
و چون میز من را به گناه بی کفایتی متهم نمود
چوب تکفیر را بر سرش بلند کردم
و بعد به فکر فرو رفتم
آیا دلیل نقص میز
از خدای میز نبوده است!؟

و چون در ابهام از غم بی کفایتی
پر روی میز خود
شراب میخوردم
آسمان ترک برداشت
و خدایان من فرود آمدند
و با چوب تکفیر مرا به خاطر داشتن گناه شراب به آتش ملامت سوختند
و من خدای میز

گناه میز را به خدایان گشودم
و خدایان شرمسار دوباره سقف آسمان را دوختند
و به فکر فرو رفتند
که آیا وقتی مرا به اینگونه ناقص آفریده اند
آیا خالق تمام گناه های من هم نبوده اند!؟

و من و میز و خدا
که اکنون
به شکایت
راهی دادسرای عقل و منطق و فلسفه هستیم!

مرداد 14 1357
تهران ایران

ایمان

تمام شب فریاد کشیدند:
ستاره ها
ستاره ها
ای ستاره ی بزرگ
ستاره ها پوسیده بودند

تمام شب فریاد کشیدند:
خداوندا
خداوندا
ای خدای بزرگ
خدایان خودکشی کرده بودند

دیگر ستارگان زیبا نبودند
دیگر خدایان جذبه نداشتند
دیگر فرشتگان نغمه نمی خواندند
دیگر انسانها سلام ها را پاسخ نمی گفتند
و قلب ها بیگانه شد

ایمان رفته بود
خلاء پدیدار گشت

کوه ها سرنگون شدند
رسالت ها کور شدند
سلام ها تهی از پاکی گشت
لاشخورها در قالب پیامبران ظهور کردند
سوداگران حامل آخرین پیام های برادری شدند
و زندگانی در کتابی پوچ خلاصه گشت

ایمان رفته بود
خلاء پدیدار شد
حلقوم ها به طلب یک قطره ی آرامش می سوخت
راهبان در میکده ها لب ها را به شراب می سودند
و انسان ها برای تصاحب یک قطعه نان
یک قطعه جان را فدا می کردند
کودکان از متولد شدن خود پشیمان بودند
زن ها دیگر آبستن نشدند
مردها در کالبد زنان فرو رفتند
و به دلبری پرداختند
خیابان ها مدفن شجاعت و مردانگی
و خیانت آخرین برگ های اصالت شد
و برادری مفهومی گنگ برای پیشبرد نموده ها

ستاره ها کور بودند
ستاره ها تمام شب گریه می کردند
ستاره ها می سوختند

راهبان تشنه بودند
راهبان تشنه ی محبت بودند
راهبان در معابد اشک می ریختند

و طوفان آغاز شد

سرها در پنجره ها خشکیدند
ستاره را باد برد
خدایان برقتلگاه خود صلیبی افراشتند
و انسان ها
ای انسان بدبخت!
آیا ستاره ی گمشده دوباره پیدا خواهد شد!؟

اردیبهشت 5 1346
تهران ایران

مسخ

خاکستر مغز من
در ریشه های روح اثر کرد
و هزاران شمع
که در رگ هایم آتش میزد
اینک مشعلی گشت
و پندارها را مجال شکوفا شد
چه که غلیان احساسات در حال انفجاری مجهول بود

سالهای زندگی را با همه شمع ها شمردم
و بعد تصمیم گرفتم یک شمع فروشی باز کنم
آخر من یک انسان مجهول بودم
و خون من احتیاج به غسل تعمید داشت

من مسیح زمان بودم
که گردهای فکر صلیب دردهای اجتماع را می کشید
و در سراسر مسیرهای رهروی
من خر بارکشی بودم
که به پیکاری عظیم
شمع روشن می کردم

در دفتر خاطرات من
صدای صداها شلاق نامرئی ورق می خورد
و این شلاق ها هرگز از زندگی جدا نبود
که این شلاق ها نشانه ی زندگی بودند
و من و شلاق با هم زندگی می کردیم
و همراه شلاق به اندام پیچ و تاب میدادم
تا آخر الامر به صورت یک علامت سوال درآمدم

و همراه مجهولات در لابلای صدها کتاب نانوشته
با گرد و خاک های قرون و اعصار
هر روز بیشتر و بیشتر
بدنم به صورت دایره ای دُم دار شکل گرفت
و کله ام به عنوان نقطه به زیر علامت سوال
سقوط کرد

واقعه ای بی شک عجیب بود
یک انسان به صورت یک علامت سوال جامد شده بود
و موریانه های گرسنه
از داخل اندامش را می جویدند

واقعه ای بس عجیب بود
یک انسان علامت سوال شده بود
در حالی که هنوز در بند غریزه های نامکشوف بود
یک علامت سوال
که در استخوان های اجتماع
مهر سیاهی را به پیشانی داشت

یک سوال
همچون روح اجتماع نامفهوم
یک سوال
همچون کتاب غامض زندگی ناگشوده
یک سوال
همچون سکوت های وهم آور در فریاد
و یک خسته
زیرا هرگز در زندگی من فرضیه ای به صورت حقیقت ندرخشید
و جز حلق و دلق و جلق
هرگز هیچ ترانه ای از حقیقت را
در اجتماع جاری ندیدم

من خسته بودم
در انجماد زوایای خشم ناپیدا
و همچون لگد خوردگان روح
که بر سر گام ها
نقش مبهم حیات را میدیدم

واقعه ای بس عجیب بود
یک انسان علامت سوال شده بود
در حالی که هنوز حلق و دلق و جلق
تارهای عنکبوتی خود را
بر پیله های اعصابش تنیده بودند
و با رتیل مجهول زندگی
اجبار بودن را
در معبد تو خالی جمجمه ی استخوانی
فریاد می کردند

بهمن 25 1347
تهران ایران

خستگی

خستگی

تمام استخوان هایم را اجاره کرده است
و صاحبخانه
در بدجنسی ذاتی خود
برگه ی دادخواستی را نمی فرستد
تا مامورین رسمی
با قانون تصویب شده در کارخانجات مشروب سازی خیام
حکم تخلیه را به دستش بدهند
و مال بد را
به بیخ ریش صاحبش به چسبانند!

خستگی

تمام استخوان هایم را اجاره کرده است
و تنها اتاق خالی
گور سرد استخوانی جمجمه است
که به دنبال یک مستاجر خیلی شاد
با مشخصات و مختصات آدم ابوالبشر میگردد

مستاجری که سایه هایش بر استخوان ها آفتاب باشد
و نسیمش یخ رخوت را از استخوان ها آب کند
مستاجری که حامل پیام های مغرور غریزه باشد
مستاجری که بی خبری و حماقت را به میعاد مغزها بیاورد
و این مستاجر
یعنی خر ترین خر روی زمین
پیدا نمی شود

در ترازوی سنگی عدالت
در دست های فرشته ی خوش آب و رنگ دادگستری
در کفه های غیر متوازن مسخ شده اش
تبصره ای

برای واحد سنجش اسید اوریک
بر رگ های خونی نیست
و سنگ توازن های گوناگونش
جز با تبصره و متمم و ماده و قانون
هرگز با گوشت و خون و ریشه و اعصاب
سنگ های سنجش نیست
وگر نه

خستگی این مزاحم همیشگی
که تن را بدون مال الاجاره
غصب کرده است
با مأمور و پاسبان و دشنه و چاقو و چماق
گم می شد
و با هزار ابلاغ و اخطار رسمی و نیمه رسمی
می رفت آنجا که عرب نی انداخت

اگر مأمور شداد و غلاظ دادگستری
با سه بطر و نیم عرق کشمش اعلا
یک ابلاغ قانونی را

با قید دو فوریت
به رخوت منجمد تن می فرستاد
و با هر برگ اظهارنامه ی قانونی
و یا غیر قانونی
که به دیوار مغز چهارمیخ میشد
بدن را در تولد غریزه مدهوش می کرد
و در پیامدش
استخوان های سربی
میز و صندلی نو می خریدند
و مفصل های جامد
در لرزانک اشتیاق
بهار را در رگهای کهنه جشن می گرفتند

اینک
مامور دادگستری تن من خواب است
و مستاجر بی ایمان
یعنی این خستگی بد ذات
مرا در صحن مطهر یک میخانه
در کف موزاییک های چهارخانه
به صلیب کشیده است
و چند سگ و لگرد هم
مقام من را
تا حد یک درخت مفلوک گوشه ی خیابان بالا برده اند
و در آبیاری مقدس خود
تن و بدن متعفن من را
با آب و گلاب مطهر کرده اند
و من در رخوت خستگی و مستی
در گوشه ی تنگناک این زندان تاریک پيله ی تن
در زیر غروب تیره و غمناک لحظات مضطرب هستی
در زیر بطری خالی های فراموشی

آهسته و با ترنم می خوانم:
امشب شب مهتابه
حبیبم را میخوام!
حبیبم اگر خوابه
طیبم را میخوام!

آذر 18 1355

تهران ایران

من نفهمیدن را دوست دارم!

خون

خون

خون

رنگارنگ

به زردی گونه

به شتاب نخستین

در رگهای کبود رنگ متبلور پوست

پیاله ها دوستان ضمیر ناخودآگاه من هستند

که مرا تا مرزهای زیبای بی خبری

و یا بودن در مرز طبیعی رگ ها

می کشانند

و اتصال رگ هایم را

در تداوم لحظه ها خلاصه می کنند

من شراب را دوست دارم

من دوست دارم رگ هایم را سرشار کنم

من دوست دارم یک مجسمه باشم

یک مجسمه که در مغزش فنرهای کوکی کار گذاشته اند

تا با یک لیوان شراب

به رقص کائنات بپیوندد
و بلع هوا را در حلقوم
به پاور اندیشه ی تداوم هستی
پیاده کند

امروز را می گذرانم
در تسلسل متواتر روزهای هم شکل
و در امتداد پیاله به دیدار اجداد و اساطیر میروم
شاید در پیامد پیاله فردائی نباشد
شاید فردا اندام من به صورت یک کبوتر سپید مسخ شود
شاید فردا پروفیسور برنارد مغز من را
با یک سگ زیبای نجیب و پاک تعویض کند

من پیاله را می نوشم
و در نقش کهربائی و شفاف آن
می نگرم خمودی ها و انجماد و بی خبری ها را
و بی خود بودن ها را

من پیاله را می نوشم
که بودن یا نبودن را
بی خبری میکند
و لحظات مضطرب رگ ها را
در عروسی آفتاب
به پیشواز جوانه های سبز
می برد

من با پیاله های شراب
امروز را می گذرانم
در تسلسل متواتر روزهای هم شکل
و تا فردا

و تا فرdahای تکرار و افسردگی
در امتداد خطوط ندانستن و نبودن و نفهمیدن
من دیگر نخواهم فهمید
من دیگر نخواهم فهمید
من دیگر.....

من نفهمیدن را دوست دارم!

آبان 2 1355
تهران ایران

افسردگی

در اضطراب قدم میزد
در اضطراب قدم میزد و در توالی غریب ثانیه ها منگ بود
در اضطراب قدم میزد
و در تمامی هنجار هست و نیست
نه آب بود نه خواب بود
و حیرت از ملولی چشمش خمار بود

در اضطراب قدم میزد
و در تحاشی میدان زندگی
در چهار سوی رفت و آمد و بودن و پوچی
تصویر مرتعش اسب لنگ بود
و دستهای او
در امتداد افق
مات و منگ بود

در اضطراب قدم میزد
و نمی دید هست را
و نمی دید نیست را
و هرچه بود و نیست
هم بود بود

هم نیست بود

در اضطراب قدم میزد
در راه های لیز و بلورین کوه ها
کوه های یخ
و جای هر قدم که از او بود
همراه کوه ها
با آفتاب رفته بود
در قعر دره ها

در اضطراب قدم میزد
همراه ثانیه
و جمع یک و یک
یعنی دو ثانیه
نه بخت بود
نه عمر بود
تنها برای او
حجم ضریب قلب بود

در اضطراب قدم میزد
در اضطراب جوشش رگ ها
و قلوه های سنگ
در لابلای هر سوال
و در میان معضل هستی
انگشت هر سوال
شک بود و درد بود و عقوبت بود

در اضطراب قدم میزد
در اضطراب خوبی و پاکی
(و حقارت)

یا زشتی و کژی
(و جلالت)

در اضطراب قدم میزد
در اضطراب زیست
و در اضطراب مرد

تیر 12 1346
شیراز ایران

لحظه ها

در امتداد افق
در خیال سفر کردن
و دادن دست ها
به بادِ خرم هستی

لحظه مقدس است
لحظه ی شنای اندام در غلظت هوا
از شروع نامعلوم
تا پایان نامتصور
و آن لحظه
خود تمام بینهایت است

و عمر یک لحظه است
آن لحظه ای که گوش از امتزاج لطیف موسیقی متبلور می شود
آن لحظه ای که دست ها در تهنیت مهربانی ملتمس میشوند
آن لحظه ای که چای می خوریم
و یا پلک ها را بر روی دریافت تصاویر می گشائیم
و در بی اعتباری وجود
در سلاسل دوران
تا مرز بینهایت انتظار می کشیم

و راه رفتن یک نهایت است
و دوست داشتن یک نهایت است
و من و تو یک نهایت هستیم
که با دریافت محسوسات
سراسر لحظه های هستی را
در تکامل وحدت غریب وجودی کائنات

با بینهایت
خدا می شویم!

من به خدای پیری فکر می کنم
که برای صعود از یک پله
به دنبال عصای چوبی اش می گشت
تا دست های ظریف نوه خود را
در نوشتن سیاه مشق
در انتظام لحظه های غریب سرنوشت
قاصد توصل شود
تا آهسته آهسته
جبروت خود را
در رگ های جوان کودک
به ابدیت بسپارد
و بعد با آرامش خاطر
با اطمینان از کوک شدن صدها رمز نامکشوف ساز طبیعت
رسالت وجودی اش را
به نهال جوان پربارش ممتد کند
و خود در راه های مجهول تطوّر
در استقبال روزها
ثانیه ها را با قلب به شمارد
تا در قالبی دیگر
اتم‌هایش در سکه ای دیگر ضرب شود
و شاید بازیچه
و شاید گنجینه
جزئی از این کل مجهول ممتد باشد

و هیچ کس نمی داند
چه رابطه ای هست در ضربان ها
چه رابطه ای هست در دریافت ها

در حجم بودن ها
و در تصور نبود

ضربان ها
این امواج متشکل پردامنه
که در پرتاب قابلیت اجسام
اثبات بودن را
به باور عاطفه ها می برند
و در قابلیت ذاتی خود
عاطفه ها را بارور می سازند
و بوق که جیغ میکشد
و ضربان صدا را در امواج فضا
به گوش می برد
و گوش می شنود
و همراه با دامنه ی امواج نهانش
صدا به بینهایت می رود

بی شک چنین است
من به دیو پیری فکر کرده ام که شیشه عمر من در دستهای اوست
و دیو پیر گریه می کند که خود در تعالی عظیم تری در بند سلسله ی پیچیده ی مجهولی
است

و پیچیده مجهول خود در جهالت شیشه ی عمرش رمز نادانی است
و رمز نادانی که هرگز ماوراء را تا مرز بینهایت تصور نکرده است

این چنین است که قطره قطره یاس می آید
و گوش دیگر نمی شنود
و چشم دیگر نمی بیند
ستون فقرات در راستای استقامت خود شانه خالی میکند
و ذرات بدن آهسته آهسته مضمحل می شوند
و توازن طبیعی اصالت به پوسیدگی راه می برد

و استقامت زمین
سطوح محکم خود را
از زیر پا خالی می کنند
و دیگر روزها زیبا نیستند
و دیگر لحظات زیبا نیستند
و دیگر شکوفه های گیلاس شمیم عطر بهار را ندارند
و دیگر رقص امواج دریا یک برداشت موزون از جمال طبیعت نیستند

و بدینگونه
کوهها زشت می شوند
و دست ها خالی
و جلگه ها دیگر سبزی علفزاران را به عطر یونجه نمی بوسند
و قلب ها در بغض نادانی ترک بر میدارند
و در شک مسئولیت زمانی خود
در راه آبیاری رگ های افیونی
به انجماد می روند
و مغز ذره به ذره تهی می شود
و در کاسه ی استخوانی باقی مانده
لحظات رنج را
همچون تالار عظیم یک مسجد متروک
به سنج می کوبند
و چشمان
چون دو موش پیر جذامی
از اسکلت جمجمه
وق زده
به بیرون می ریزند
و احساس دیدن را
در اصالت واقعی آناتومی دیدن ها
در جهالت نادانی ها
فریاد می کشند

گردن در جویدن تدریجی بغض
سلسله اعصاب را
با سوهان سربی خمودی
به روی شاهرگ
تیغ می کشد
و گردن آهسته آهسته
از داخل جویده می شود
و دندان های تیز یک موش
نقاط اصلیت زندگی را
در روی غده های پاراتیروئید
به بیچارگی تمام بدن
پاره میکند
و در سراسر روزهای حیرانی و فراموشی
تمام بدن در اضمحلال کامل
مفلوج می شود

باید لحظه ها را دوست داشت
باید لحظه ها را به شکل لحظه ها دوست داشت
و در شکوفه ی گل فقط نقش یک شکوفه ی گل را دید
و هرگز به دیروز و فردا فکر نکرد

من گاهی فکر کردم
دنیا
فقط همان نقشی است که دوربین عکاسی چشم من
در خود ثبت می کند
و من خوشبخت بوده ام

من گاهی فکر کرده ام
که دنیا
چشم انداز وسیعی است
که فقط برای دیدن من
ساخته شده است
و من خوشبخت بوده ام

من گاهی فکر کرده ام
دوای ظهور پشت نی نی چشمان من
فقط یک فرمول دارد
و تمام تصاویر را به اصلیت منعکس می کند
و من خوشبخت بوده ام

ولی رفیق شکاک من حرف دیگری داشت
میگفت :
محسوسات فقط برداشت ضعیفی از طبیعت هستند
و غلظت و خامی دوای ظهور
و نوع عدسی دوربین عکاسی چشم
و حتی گرمی و سردی محلول شیمیایی
به راحتی اصلیت را دگرگونه می سازند
و عکس در قائمیت ذاتی خود
هرگز نمی تواند
طبیعت را در ذات حقیقی خود منعکس کند
بعد دست های خود را
بر روی چشمان خسته اش گذارد
و گریان به سوال نشست
این ها گرانترین دوربین های من هستند
آیا صحیح ترین هم هستند؟
آیا چشمان من من در لابراتوار خود واقعیت ها را به ثبت می رسانند؟
و مایوسانه آه میکشید!

باید قبول کرد
باید قبول کرد و به استقبال ثانیه ها رفت
باید از چشم ها فقط چشم بودن را خواست
و از گوش ها شنودن را باور داشت
و هرگز به تصاویر کهنه ی یک دوربین اسقاط کداک فکر نکرد

و بدینسان با لحظه ها دنیا زیبا میشود
و بدینسان من و تو
در هم می بینیم قائمیت بودن را
و بدینسان من و تو
در هم نگاه های ملتمس توسل را باور می کنیم

و تو ای همیشه مهربان
دست هایت را در دست هایم بگذار
و بگذار تا در شیرینی لحظه
به فکر کوره سوزان آتش طباحی وجود نباشیم
و در باور لحظه هامان
زندگی را دوست بداریم
زندگی را دوست بداریم

شهریور 20 1355
ارومیه ایران

نظام

روزی دگر گذشت
و اتم های تشکیل دهنده ی وجود
در نظام دگرگونی های انرژی
مهار رگ هایم را
در انتظام خود جاری کردند

روزی دگر گذشت
و من پیوند آب و آتش
حد فاصل مابین سرما و گرما
تثبیت شده در حرارت سی و هفت
اتم های خود را
به نفع طبیعت
در مجهولی غامض جاری کردم

تنها یک بند از سر انگشت من
در حرکت مستدیر زمان
بررسی کاوش عناصر متضمن بود
و در این راه
چه وحدتی
و در این راه
فقط در یک اتم از سر انگشت من
نظام طبیعت جاری بود

فروردین 3 1347
میگون ایران

اگر دستی بگیرد دست هامان را

پر گشودم
بال های سوخته
بر سریر دور نور آفتاب خواهش امیال
و پابند هوا و خاک
به بند آویز در حلقوم
مرا می برد با هستی

مرا می برد با هستی
به سامان های انسان سوز
به دریا های ویرانگر
به صحرا های ایمان کش

مرا می برد با هستی
به دشت سرد خاموش غمین لحظه های خام بی بنیاد
و می رفتیم
به تا آن سوی رگ ها
تا عطوفت های حیوانی
و انگشتان دنیاگردنمان را
در مسیر کشتی فکرت
به سوی آب های ژرف می راندیم

عسس در راهمان بیدار
و ما بیمار
بیمار از زندگانی ها و بودن ها
و می رفتیم
تا بلندین کوه های سرد اوج اندیشه های خسته و بیمار
بی تیمار
با پندار

اگر دستی بگیرد دست هامان را
اگر پائی شود همراه پاهامان
اگر چشمی به چشمان ترم ریزد
و قلبم در به سوی آفتاب ناب بگشاید
من از دیدار تو ای خنده ی مهتاب
خام خواهم گشت
و بی باور سرود زندگی را
لحظه های اعتبار بخت می گیرم
و در تصویر هر لحظه
نگاه سرد شب را
خنده ی موج بهاران قصه خواهم کرد
عبث را در غروب دیده خواهم گشت
و شاد شاد خواهم بود

اگر دستی بگیرد دست هامان را
اگر پائی شود همراه پاهامان

فروردین 9 1347
تبریز ایران

"برای روزی که ملت ایران از جمهوری جبر و جور و فساد خلاصی یابند"

سرود پیروزی

زخم های دست هایم را نشوئید
این افتخار مرا شاد میکند
فریاد ها به ثمر رسید
و حاصل من دستی چلاق
برای نثار چند شاخه ی گل
بر گور عزیزانی که روزهای سیاه را سفید کردند

آفتاب سلام می گوید
غریو فریادها امیدها را نوید می دهد
قلب ها غرق نور است
و فقط در فواصل دور
یک زنجیر
آنهم به یادبود دیوی که به خاک سپرده شد

حتی نوزادان هم می‌خندند
آسمان برای آنها روشن تر از همیشه است
کودکان در انتهای زوایای شادی گریه می‌کنند
پنبه‌ها را از پرده‌های گوش هایشان برداشته‌اند
و دیگر تن آن‌ها خوراک کوره‌های تفتیش عقاید مذهبی نخواهد شد

من تنها چند شاخه گل خواهم داشت
به مزار شهدای وطن خواهم رفت
به یاد بود پایمردی هایشان صادقانه گریه خواهم کرد
شاید قطرات اشک من
از لابلای گون‌های وحشی
بر چهره‌ی سیه‌چرده‌شان درود بفرستند
و در شام تلخ لبخند آنان را مجسم کنم
و ساقه‌گون‌ها را
به جای دست آنان
مشتاقانه فشار دهم

کودک غمینی که با چشمهای غم‌آلودش می‌گرید
و در لابلای دفتر خاطراتش به دنبال پدری می‌گردد
که یک روز رفت و دیگر نیامد
و فقط امروز بود که به او گفتند
این گور پدر توست!

کودک تنها با چند قطره‌ی اشک
لحظه‌های انتظار طولانی را می‌بوسد
و در انتظار آینده
چشمان گریه‌آلودش را به چراغانی آسمان خیره می‌کند
شاید در آسمان چهره‌ی نورانی پدرش را ببیند
که افتخار را میراث زندگی‌اش کرد

رده ی گورهای متروک پاک مردان
مرا به یاد رژه ی سربازان وطن پرست می اندازد
که در سالیان دور
به جنگ اهریمن رفتند
ولی افسوس هرگز با شهادت
لحظه های پیروزی را ندیدند
و اینک یک لیوان شراب
برای نثار در گورهایشان
به خاطر پایمردی هایشان

لاله ای سرخ که از یک گور متروک روئیده است
شاید یادآور خون فرهاد باشد
خون فرهاد که در عنفوان بیست به پایمردان پیوست
و صادقانه در راه آرمان های مقدس جنگید
و اراده اش را در ورای مرگ جاودانی کرد

در این غروب سرخ رنگ گورستان
نقش چهره ی فریدون می درخشد
که در زیر شلاق دژخیمان
لب هایش را فرو بست
و آهن گداخته ای که بر چشم هایش نقش بست
هرگز دهان او را باز نکرد

ای اهورا مزدای بزرگ
چقدر دلم می خواست من هم پایمردی سربازان دلیر وطن پرست را داشتم
تنها یک برچسب روشنفکری
به خاطر چند جلد کتاب و افاضات کلام
نمی تواند قلبم را مسرور کند
من به این گورهای متروک رشک می برم

که صدها جوان پرشور وطن
پرچم نیاکان ما را
از چنگ اهریمن ربودند
و چهره ی دژخیم را داغ کردند

شهر چراغان است
مردم در انتهای زوایای شادی هستند
ولی قلب من
از یادآوری خاطرات یاران از دست رفته
صادقانه می‌گرید

آبان 29 1360
تهران ایران

آینه چون روی تو بنمود راست

سراسر شب در آینه گریه می کردیم
و اشک هایمان
به رنگ قرمز خون
طهارت مقدس آینه را ملوث کرد

نقوش جاری لرزان
در طهارت آینه
در اسارت بحران عاطفه
اشک
می لغزید

گریستم که عکس توست
آینه گفت:
من تو شما همه ایشان
قاب حرف را تثبیت کرد

آینه را به اشک شکستم!

تیر 4 1355
شهسوار ایران

و بگذارید بخواهیم بخواهیم بخواهیم

شبها چه لذت بخش هستند
پنجره ها را بسته اند
و از اعماق رگ ها
حتی صدای کرم شب تابى به گوش نمیرسد

آسمان در چشم ها میمیرد
و ذره ها در اعماق روح
در راه استراحت فانی
انتظار می کشند

رگ ها در انتظار آرامش ابدی
نشئه ی خواب را در اعماق بدن پذیره میکنند
چشم ها دیدگاه محدود را به ابدیت پیوند می دهند
و استراحت خواب را در امتداد رگ انتظار می کشند

و میمیریم میمیریم میمیریم
هر لحظه
هر ثانیه
هر شب

و با خواب دوست داریم
استراحت اندام ها را
بی حالی رگها را
و انجماد لحظه ها را
ما با خواب تجربه میکنیم
امتداد موجودیتمان را
و با اطمینان تجربه ها
اندام ها آماده می شوند که پیوسند
در انتظار پیوستن به ابدیت

ما خواب را دوست داریم
با تمام اندام هایمان
ما خواب را دوست داریم
در بی حالی رگ هایمان
ما خواب را دوست داریم
وقتی که چشم هایمان بسته می شود
وقتی که گوش هایمان نمی شنود
و وقتی که احساس نمی کنیم
وقتی که آن گل سرخ رنگ میخک در قلب هایمان خشک می شود

ما خواب را دوست داریم
وقتی که تاریکی می آید
وقتی که بی خبری می آید
وقتی که آن غول رنج آهسته آهسته خمور می شود
وقتی که در اندام خود خلاصه می شویم

و هرشب تجربه میکنیم
با خواب
رفتن را
و دوست داریم خواب را

ما دوست داریم بسته شدن چشم ها را
ما دوست داریم حل شدن در طبیعت را
ما دوست داریم خود بودن را
ما دوست داریم نبودن را

فردا صبح است
فردا بیداری است
فردا تکرار است
فردا بیهودگی است
فردا ضربه ها است
فردا رنج است
فردا فردا است
و فردا رنج و رنج و رنج

و بگذارید
بخوابیم بخوابیم بخوابیم

اردیبهشت 12 1347
تهران ایران

التهاب

شب در مغز من غروب کرده است
باد در افکارم نفیر میکشد
آتش در سرم شعله میکند
مه ای غلیظ مغزم را پوشانده است
پیشانی ام به اطراف کشیده می شود
و چشمانم درد نامطبوعی را بهم می فشارد
مثل آن است که در کویر غریبناک خاموشی دست و پایم را بسته اند
و در خلاء سکوت در وجودم جیغ می کشند

امواج غروبناک هستی در بطن کشاله های مغز پیام آور دردند
صفحه ی گرامافون استروفونیک
تا آخرین درجه ی توانائی
می خواهد آهنگ بی خیالی را در گوش من فرو کند
ولی گوش همچون سدی است که در زیر بار این مسافر لرزه می کند
و این مغز
و این دیوارها
و این سدها

هرگز چشمانتان راهوار خونابه های غم بوده است ؟
آیا آن بغضی را که گلویتان را به آتش کشیده است دیده اید؟
اینک
این مسافر
این پیام آور
این درد
در کشاله های مغز
در نهانگاه رگ های بطن گردن
در گوشه‌ای از فکر

حصاری از بیهودگی زندگی را در من جاری میکند
و به عبثاک و تیره گی مرا به انجماد می کشاند

آیا ترانه ی بی خیالی وجود را لحظه ای آرام خواهد کرد
آیا امواج فریبنده اش اعصاب را در خلایی رها خواهد کرد؟

باز لحظه ای بعد

همان امواج

غده ی سرطان سراسر مغز را می پوشاند

ستاره های خوشبختی کور می شوند

و دوباره نطفه ی خفه شده سراسر مغز را می پوشاند

این درد

در قالب امروز و فردا

در قالب لحظات

و در بطن رگ ها زنده گردیده است

این درد التهاب رگ ها هستند

و رهائی از آن مرا به سرحد گور خواهد برد

و آن گور همان بهشت موعودی است که قصه کرده اند

رگ های گردن هنوز می سوزد

این ها عصاره های غمناک زندگی هستند

که می خواهند دریچه های بی تفاوتی را بگشایند

و به بردگی به طبیعت تسلیم کنند

و من بدرود می گویم

امروز و فردا

فردا و یک سال دیگر

برای من بی تفاوت است

مانند یک فیلم تکراری که هزاران بار دیده ام

مانند روزنامه ای که از یک شماره دو هزار نسخه خریده ام

و حتی مطالعه ی نسخه اول نیز
پیام آور چیزی جز
مقداری گوشت و پوست و لخته های خون
که به عبثناک در زندگی می جنبد
نبوده است

مغز سنگین شده است
و در دستهای سرد من نیروی ماورائی نیست
تا با دست علیم مغز را فشار دهم
و از تعفن آن مستراح را پر کنم

امروز من می خواهم مغزم را در خلاء رها کنم
ای رگ های متعفن
آیا مرا یاری خواهید کرد؟
امروز می خواهم مغزم را در خلاء رها کنم

بهمن 10 1346
تهران ایران

غول سیاه

غول سیاه
غول سیاه دژخیم بود
دستهایش در سیاهی یلدا بود
غول سیاه تازیانه داشت
و با صلابتی بی پایان
همچون مارهای مکنده
غزغزکنان در رگ ها جاری می شد

غول سیاه
غول بود
غول رنج

غول سیاه در گرم های گردن خستگی در می کرد
غول سیاه در زوایای مغز جستجو می کرد
غول سیاه رگ ها را می پیمود
غول سیاه آتش بود
سوزان تر از آتش
ولی بدون خاکستر و دود

غول سیاه موریانه ای بود که در دهلیزهای رویا
به دنبال خاطرات گمشده جستجو میکرد
غول سیاه از صدای غریبناک زنجیرهائی که
در دهلیزهای مغز کشیده بودند
لذت می برد
غول سیاه زنجیر بود
غول سیاه صدای غرش بود
غول سیاه میخ بود در مغزهای تاریک

که رهنمون گودالی است
ولی گودالی مجهول

غول سیاه دور بود
غول سیاه نزدیک بود
غول سیاه در ستاره ها بود
غول سیاه در بازوانم بود
غول سیاه در فردا بود
غول سیاه در دیروز بود
غول سیاه در حالا بود

ای افکار.....ای غول سیاه!

اردیبهشت 5 1346
تهران ایران

در پشت دیوارها

بیشترین کلمه ای که در مدرسه به من آموختند
اشهد ان لا اله الا الله
و مفهومی که هرگز از آن سخنی نرفت
تعفن نامطبوع ته جویبارها
در رگ های انسان خاکی جاری شده است

و در راه نان تعفن اجتماع هم مشام را پر کرد
و در کثافت اجتماع
ماهی های آدمخوار بودند
که در منجلاب رگ ها جاری شدند
و رگ و پی و ریشه را در تصور بود و نبود
تا انتها جویدند
و در ظلمت ثانیه ها
چشم ها و گوشها را به تاراج بردند
و در این جدال نابرابر
اندیشه در بهت تاریکی
به انسداد مسدود رسید
و در پشت دیوار سربی نادانی
با مشت های پوشالی
به دیوارهای عجز کوفت

ولی مغز را هرگز جز درد جوابی نبود

میگویند در وراء دیوارها
حوض بزرگ پر آبی است
که فرشته ها کاشی های گلدان آن را
با گلاب شستشو داده اند
و حوری های بلورین
در غلظت شفاف مطهر آب
تن های سپیدشان را
به تلاطم آب می شویند

می گویند در وراء دیوارها
جنگل بزرگ سبزپوشی است
که شاخه هایش از عقیق
و گل هایش
از یاقوت خوش رنگ دریاهاى نامکشوف است
و از برگ هایش
بوی معطر نافه یک آهوی عاشق به مشام می رسد

می گویند در وراء دیوارها
کوه سربلند مغروری است
که رنگ اسب پانزده ساله ی کهر را دارد
و در اوج و بلند آن
وقتی که دستهای مضطرب انسان به آن سائیده شود
مغز سلول های خود را فراموش می کند
و قلب پیستون های خون را با گلاب نوازش خواهد داد

می گویند در وراء دیوارها
چشمه ی پر آب شفافی است
که جوشان آن شربت خوش طعم گل به است

و بستر آن حلوای قهوه‌ای خوش رنگی است
که گلورا به انبساط میبرد

می گویند در وراء دیوارها
ستاره ها به سطح رنگین دشت ها می روند
و دست در دست
شب های سرخوش بهار را
به عروسی و خوشی جشن می گیرند

اما من دیده ام که در وراء دیوارها
بر روی قلب ها
سنگ قبر عظیم قدیمی بزرگی است
که هر چه مغز آن را بشکافیم
هرگز به مرکز آن نمی رسیم
و هرچه دستهایمان را به آن بسائیم
جز بوی باروت کهنه ی نادانی
هرگز رایحه ای مطبوع هوا را پر نخواهد کرد

اما من دیده ام که در وراء دیوارها
ارتفاع بلندی است
که رنگ لباس درد را دارد
و در سطح مرتفع و غامض آن
مغز را با هاون سنگی کوه های هندوستان
می کوبند
تا مانده های نامرئی چاشت داشته باشند

اما من دیده ام که در وراء دیوارها
عشرتکده ایست
که سیم های تارش رگ های خون آلود انسان گوشتی هستند
و آرشه ویولون آن همچون لبه های مضرس اره ی آهنگری

بر روی دندان ها تیغ می کشند

من و تو و گفتن ها

من و تو و دیدن ها

من میگویم و تو میگوئی

من و تو ای محبوس

امروز رفیق من

اگر یک استکان چائی داشتی

بگذار تا من آن را با مهربانی برایت شیرین کنم!

آبان 12 1355

تهران ایران

نیاز

کدامین سجده گاه را می جوئی
ای مرد
وقتی که خدایان بارگاه های خود را فراموش کرده اند
و دربان بهشت
کلید محبت را به عمیق ترین دریاهاى نامکشوف برده است
و آب های قطبی
کلید را در انجماد یخ
به زنجیر کرده اند

چشمان نگران من
مات و مبهوت خشکیده است
و مانند آهو بره ای که پستان های مادرش را جویده اند
قبله گاه خود را نمی یابد
و قلبم می خواهد در بغض تنهایی ترک بر دارد

ای ایمان گم کردگان
خدای راستین به کجاست
من یک هزار سال بی آب و علف
به سلول هایم شراب داده ام
و در بن بست خاموش ناتوانی
دست هایم پینه بسته است
و به عبادت راستا نمی شود

ای ایمان گم کردگان
کدامین ساحر روح و آرامش و ایمان است
که تبرزین اجدادی اش نشکسته است
و در نی نی چشماتش دوقرص مصنوعی ناباوری کار نگذارده اند

و از پنجه های سحارش
درخت های مات و مبهوت شک و تردید نروئیده است

ای ایمان گم کردگان
کدامین مجسمه ساز پیر است
تا از مرمر بلورین کوه های عشق
برای من عبادتگاهی از ایمان بسازد
و مویرگ ها مغز مرا
به دستهای مخلوقش قفل کند
و امتداد خمود چشمانم را
به باور بودن ها قفل کند

من به یک دندان شکسته عبادت خواهند کرد
و انگشتان بریده ام را
از آب های راکد بی ایمانی بیرون خواهم کشید
و با سرب داغ ضربان مغزم را پر خواهم کرد

قبله گاه من کجاست
ای دوست
ای هم نفس
ای گم کرده
ای مبهوت
ای هم درد

اسفند 18 1354
اصفهان ایران

لاشخورها

کفتارهای پیر
در باغ های طلانی
چه طولانی زیستند

آن زمان
در دست های ملتهب
شب های بی انتها
میوه ای جز یاس نخواهد داشت

کفتارهای پیر
در غرور منحطشان
شط عظیم تاریخ را هرگز احساس نکردند
و در اتصال زنجیرهای خباثت
تقدیر را جاودانگی دادند

کفتارهای پیر
باغ های طلانی را

در خشت های خام پذیره شدند
و مغزها در تلاطم خشت های خام
هرگز اندیشه برتر را پذیره نگشتند

خشت های خام
با تصور کودنی و انجماد
پلی بر از هم گسیختگی و خباثت بودند
و بدون اندیشه ی برتر
بر لجن های متعفن سایبان گلی زهرآلود گشتند

جاودانگی تقدیر
در اتصال زمان
در تلاطم انگیزه های تاریخ
در انجماد مغزها سیال خواهد شد
و اصالت های راستین
در کالبدهای انسانیت
مدنیت را تیراژه ی ملکوت خواهد کرد

ملکوت در مغزها پرورش خواهد یافت
و هر مغز در حد روحانیت خدا خواهد بود
و زنجیرها
و زنجیرها
که در زیر تلاطم انگیزه های تاریخ
می پوسند!

اردیبهشت 25 1347
شیراز ایران

و گل ها که پرپر شدند

گل ها در لفاف عفت های پاکشان
در مجمع بلوغ احساس اندیشه های برتر
یکباره پژمردند

نطفه های غلیان مویرگ ها
در انفعال تصویرهای مبهم آینده
شیره ساقه هاشان را سراسر خاکستر گرفت

و باران گلوله که چون رگبار ریشه ها را سوزاند

غروب شد
گل ها پژمردند
گلبرگ ها در اتصال شریان های منفی ناپدید شدند

و آفتاب
در تکان دهنده ترین رسالت هایش
جز بیهودگی تصویری را ندید

موج ها
در کش و قوس نبردهای انرژی
راه راستین را گم کردند
و مذبوحانه بر ساحل های ظاهر فریب
بر ساحل های خاراسنگ
متلاشی گردیدند

و گل ها که پرپر شدند!

آذر 8 1348
تهران ایران

پرستش

من در تو نگاه کردم
تو در آینه
من تو را پرستیدم
و تو در عمق آینه
دست هایت را بوسیدی
من به تو عاشق شدم
و تو در عمق آینه
در تمنای آغوش خود بودی!

شهریور 18 1355
شیراز ایران

مدار

و چون از حماقت خود غافل بودیم
فریاد زدیم
ما خوشبخت ترینیم
و چون برای خوشبختی خود دلیلی یافتیم
بدبخت ترین گشتیم

و درختان تنومند ابهام
از یکایک موهای سوال روئیدند
و هر لحظه به اندازه ی تمام ساده پرستی کتاب های مقدس دینی
که دنیای ما را در بسته های کوچک تفهیم خلاصه کرده بودند
کوه ها عظیمی از ندانسته ها را به بغل گرفتیم
و زنجیرهای پوسیده و حقیر میلیون ها سلول تن ما
در عظمت تمام ندانسته های ما ناپدید شد
و وقتی که خواستیم
بر لحظات شیرین غریزی بوسه زنیم
بر روی دنیای کوچک کتاب ها دینی
سنگ گور عظیمی نهاده بودیم
که جز با بازگشت به دنیاهای بی خبری
نشئه ی حیات را

به باور رگ ها نمی برد

و ما انسان گمشده
در دنیاهائی به عظمت تمام نادانی
تمام لذت غریزه را
در مدخل معده و روده
استفراغ کردیم
و با فرمول ها شیمیائی
خواستیم به سیب و موز و گیلاس پیاموزیم
که باروری مغزها
انسان را نقطه ی عطف تمام پذیرش ها می کند
ولی افسوس سیب ها و موزها و گیلاس ها
در لوله های پیچ پیچ روده به گریه مشغول شدند

و ما هم دچار زخم معده
و نتیجتا تاول های سیاه
بر رشته های اعصاب حیات گشتیم
و با دندانهای تعقل
انتهای روده کوچک را به دهان گرفتیم
و قطره قطره
همراه با مسخ شدن تدریجی تمام بدن
تمام طول روده را به جویدن حیات مشغول شدیم

و کسی هرگز از سفر در این دنیای نامفهوم
فرشته ی رحمت را ندید
و تخم مرغ شکسته
که در پوسته و حدود خود دریائی بود
در دستیابی به دنیای برون
با شکستن حجمیت خود
و تلاش برای گسترش دست های پوینده اش

هرگز حتی به اندازه یک قطره ی جوهر
سرزمینی را رنگی نکرد

و زنهاری رفیق
هرگز با من از سفر در اعماق ندانسته ها مگو
که من چندیست عادت کرده ام
دنیاها ی کوچک کتابهای مذهبی را
عاشقانه
در پوسته های تخم مرغ زندگی کنم

مرداد 5 1357

تهران ایران

ای کوهنورد قرن ها

و خاکستر ها طلانی
که در مسیر باد در تکاپو بودند
و فوران شعله ها
که در حال تکوین بودند

ستاره ها
ستاره ها
با چشم های کور دسته های بی اعتماد
که در فردا و امروز غروب کرده اند

آیا چشمان منتظر را منظری خواهد بود؟
امروز یا فردا
هیچ وقت!

در ترانه ی آبشارهای بی هدف
صدای مسیح دیگری را نخواهیم شنید
رگ ها را تولدهای دیگری انتظار نمی کشند
لب ها را به ترانه های مضطرب سپرده اند
و کلید از نطفه ی اندیشه ها
در سرایشب تردید ناپدید شد

ای کوهنورد قرن ها
ای تنهاترین سردار تاریخ
آیا به صلابت حقیقت
توان چریکی را خواهی یافت
تا با دست های پوینده ات
ستاره ها را
یک به یک

در دشت نقره‌ای آینده
چراغان کنی؟

کفتار پیر خون آشام است
امتداد بیهوده ترین لحظات تاریخ
در رگ های افیونی
میوه‌ای جز بلاهت نخواهد داشت
نسل نفرین شده را
به باغ بهشت راه نخواهند داد
و طناب پوسیده ی قرون
به ترقه ای
در پشت کوه های فرهنگ ناپدید شد

ای کوهنورد قرن ها
ای تنهاترین مرد تاریخ
آیا در میان گودال خاکستر
یک گل آتش
میوه ای خواهد داشت؟
آیا از وزغ
شاهین متولد خواهد شد؟

ای کوهنورد قرن‌ها
رهسپار دیار غربت خواهی شد
و در امتداد گسترده ی خطوط آینده
تنها و سرگردان
پینه های پایت را
به سنگ خارا
خواهی شست
و در انتظار روئیدن ترانه های ملکوتی
امتداد جاده را

در طول لحظه‌ها
مرعوب خواهی شد

سال‌ها بعد
بر جاده‌های پوشیده
سگ‌ها استخوانی را لیس خواهند زد
و گرد تاریخ
در شستشوی صبح
خواهد مرد
نسل ملتهب در انجماد زوایای خشم
به دنبال مسیح زمان خواهند گشت
ولی جز در دهان گرگ‌های خون آشام
مروارید را نخواهند یافت

آبان 8 1349
تهران ایران

و دریا مادر من

و دریا مادر من
در آبشخور تو ماهیان ساده ی قرمز
در تهاجم خونین نوادگان تو
مرده‌اند
و رگهای خونی فریاد
امتداد نبوت خود را
به سطح سرد خاک تبعید کرده اند

و قتیکه رگ های دریا
در دوران چهارم تغییرات جوی
مارمولک های سیاه را
به مجاری گسترده ی دشت ها
تبعید کردند
من و تو
در ستایش ملکوتی ثانیه ها
خونابه های غم را
از ستون فقرات راستا کردیم
و استوار در ستون های کشیده ی اندام
دور شدیم
و دور شدیم
و در اعتیاد خاک
در بند گشتیم

و دریا مادر من
رگ های من از امتداد تو بریده است

و دستهای من
کوتاه ترین امتدادِ مجاریِ اتصال را
فراموش کرده است

و دریا مادر من
پستان های تو
دهان من را به مکیدن خزه مسدود کرده است
و سالهای سال است
که اجداد گناهکار من را به صحاری دوردست رانده است
و به جرم کمبود سماجت
آبخور خود را باخته ایم
و سرگردان به خاک
تبعید گشته ایم

بی شک به آب زدن
و به کام مادر فرو رفتن
امیدی سخت پوشالی است
و نجابت آب
کثافت تن را به فرزندی نخواهد پذیرفت

و ما یوسف دریا فرزند دوازدهم یعقوب هستیم
و دریا به موج ما را به ساحل کوفت
و چون سوسمار سیاه لغزان
به کوه ها شدیم
و دست هایمان حایل
و پاهایمان ستون های قائم
استوار شدیم به خاک
و دریا مادر من
نواده ی رانده شده ی تو اینک
تمنای بازگشت دارد

و با چشمانی مشتاق
دوباره می‌خواهد
لذت غلظت آب را در اندامش تفاهم باشد

مادر مهربان است
پلاشک در عطوفت دریا
تن لجنی من به آب کوثر تطهیر خواهد شد
و در بازگشت به اصل
در مانده های غریب دوران چهارم تغییرات جوی
ممزوج خواهد شد
و در فراست ادراک
به بینش دریا خواهد رفت
و ادراک را به وسعت دریا خواهد آموخت

و دریا مادر من
پستانت را در دهانم بگذار!
پستانت را در دهانم بگذار!

بهمن 13 1347
بندر انزلی ایران

روح سرگردان (2)

و دریاها طوفانی شدند
و خواب آمد
و ما هم خوابیدیم
و آب بود که ما را می برد

و رفتیم تا فراسوی دریاها
و لنگر زدیم
بر سرزمینی بیگانه
و راهی شدیم
به ندیدنی ها
و دیدیم جنبندگان را
و رحل اقامت افکندیم
و حل شدیم
در روزها
و شب ها

و روزها را دیدیم
و شب ها را دیدیم
و روز و شب
و شب و روز
و تکرار بود و تکرار
و آسمان همه جا آبی
و آسمان همه جا آبی

پس در تکرار به بیهودگی پیوستیم
و به چوبمان بستند
به بیعاری و نشاشت

و فریاد زدیم برای چی؟
و نشانمان دادند آسمان ارغوانی
و ما چیزی ندیدیم
و ما چیزی ندیدیم
و رهسپارمان کردند
به اقلیم
به دنیا ها
و همه جا آسمان آبی
و همه جا آسمان آبی

پس به صوفیگری پیوستیم
و حل شدیم در اندام هایمان
و خلسه یافتیم در وجود
ولی افسوس رگ ها چون سیم تار زدند
و ما را به دریا افکندند
و ما را به صحرا افکندند

و ما که چون شبی سرگردان می رفتیم
از دریا به صحرا
از صحرا به اقلیم
از اقلیم به دریا

و ما که می رفتیم
و ما که می رفتیم

اردیبهشت 2 1348
تهران ایران

فیلسوف ها

و فیلسوف پیر به ناله در آمد
که ایمان من مرد
اگر که من به انجماد رسیدم
کدامین دست تواناست
که من را در گورستان آسمان چال کند؟

و خدایان هفتگانه به مشورت رفتند
و ناقوس ها به صدا در آمد
فیلسوف ها را اعدام کنید
و در عمیق ترین چاه زمین مدفون سازید

و فیلسوفان پیر متواری شدند
و خدایان با چوبدست های طویل
در اقصی نقاط کهکشان به تعقیب متفرق شدند
و فیلسوفان پیر خدایان را
در تعقیب خود آواره کردند

و خدایان در دربدری
گمگشته ی بارگاه شدند
و آبشخور خود را باختند
و دیگر خدا و بارگاهی نبود

و فیلسوفان پیر به تجمع گرد آمدند
و در آسمان
قبرستان بزرگی برای خدایان ساختند

و سال ها از خدایان هفتگانه ی متفرق
دیگر نه کسی خبری شنید
و نه آیه ای به زمین نازل شد
و دنیا خرافه های خود را گم کرد
و آسمان ها از جعلیات خالی ماند

و فیلسوفان پیر
خدایان را دفن کردند
و بوی تعفن از زمین رخت پر بست!

اسفند 18 1354
تهران ایران

روح سرگردان (3)

و رفتیم به خدایان
تا بچینیم آن گل امید را
ولی افسوس
آسمان مسدود شد
و ما زندانی شدیم
در عطوفت هایمان
و پیوستیم
به رهیذگان از لذت ها
از لبخند ها
و پیوستیم به دربندگان به رنج ها
به خاموشی ها
به فریاد ها
و ما را یارای فرار نبود

و مستور ماندیم
در رگ هایمان
و در قلب هایمان
ولی افسوس مغز جای دیگر بود
و ما که می سوختیم
در این کشاکش
در انجماد رگ ها
در مرگ عطوفت ها
و پیوستیم به خماری

به می
به شراب
به بیحالی رگ‌ها

ولی افسوس صبح بود و بیداری
صبح بود و آغاز
صبح بود و ضربه‌ها
صبح بود و آتش‌ها

چه توانمان بود؟
مرگ؟

یارا نداشتیم
و خواستیم از اندام خود فرار کنیم
می خواستیم منفعل شویم
ولی سوختیم و ساختیم
به انتظار

شاید ستاره‌ای چراغان کند
شاید کبوتری بر بام ما بنشیند
ولی افسوس بامی نداشتیم
و ستاره‌مان در هفت آسمان خدا
کور بود

پس به صوفیگری پیوستیم
شاید راهی باشد
به قلب‌ها
به بی‌خبری‌ها
و سقوط کردیم
به پوچی‌ها
ولی افسوس پوچیمان هم
پوچ بود!

به کجا باید رفت ؟
آیا دروازه های قلب را راه گریزی هست ؟
آیا ستاره ها ما را رهنمون خواهند شد؟
آیا رگ ها ما را نشئه خواهند کرد؟

به کجا باید رفت؟
به کجا باید رفت؟

خرداد 3 1341
تهران ایران

روح سرگردان (4)

و رفتیم به فراخنای رگ ها
تا بچینیم آن گل مسموم را
ولی افسوس خار مضطربمان کرد
و ما را یارای بازگشت نبود

و رگ ها چون سیم تار زدند
ترانه ی مسموم زندگی را
و ما خیره بر آن گل سرخ رنگ
که در گوشه ی قلب همچنان می خندید

و رگ ها پریشان شدند
و آن قایق که در رگ می راندیم
سرگردان شد
و هفت دریا را پیمود

سنگواره ها فراوان بود
و قایق که متلاشی شد
و آن گل قرمز رنگ
که همچون حباب به روی آب افتاد

و رگ ها پریشان شدند
گل قرمز رنگ پژمرد
قایق سرگردان شد
و قلب تنها ماند

تنهائی
و آن لحظه ها

و مرگ را یارا نبود
و قایق شکسته که بر عطوفت‌هایمان می‌کوبید
و آن گل قرمز رنگ که سیاه شد

و ما می‌رفتیم به سرزمینی غریب
تا تجربه کنیم غربت را
ولی افسوس آسمان همه جا آبی بود
و میخک سرخ رنگ همه جا می‌روئید

به آسمان‌ها نگاه کردیم
تا بپیوندیم به آن خلسه‌ی موعود
ولی افسوس توان پروازمان نبود
و آسمان را با تمام سیاهی در مغز خود یافتیم

آبان 8 1342
شیراز ایران

روح سرگردان (5)

و خواستیم به قعرها سفر کنیم
تا بپیوندیم به خاک
تا بپیوندیم به آرامش
تا بپیوندیم به نیستی ها
ولی افسوس هستی بود
و صبر و صبر و صبر
و اندیشه ها

و ما رفتیم به فراخنای رگ ها
تا بچینیم آن گل مسموم را
ولی افسوس خار مضطربمان کرد
و یارای بازگشت نبود

و دیدیم و و دیدیم و دیدیم
دریا ها را
گل ها را
صحنه ها را
آسمانها را
رنگ ها را
عاطفه ها را
دوستی ها را
و بیگانه شدیم
و بیهودگی را پسندیدیم
ولی افسوس بیهودگیمان نیز
بیهوده بود!

و کوبیدیم در مغزهایمان
تا شاید پریشانی را بشوئیم
به داروی بی رگی
ولی افسوس رگ بود و تنفس
و آن گل میخک که هنوز زنده بود

و رگ ها را کشیدیم
ولی دندان عقل بود
و نشخوار فضیلت ها
و آن ماهی لیز که در مغز ناخن هایش را می جوید

به تجربه به اندام هایمان رفتیم
و خلسه یافتیم
در خواب
در تنهایی
در بی خبری ها
در تبلور رگ ها

و رهیدیم
از دنیاها به درون
به خلسه ها
به نشئه ها

و معتاد شدیم
به زمان
به زنده بودن
به خوردن
و نفس کشیدن

و شرابی ساختیم

از گل میخک
و نوشیدیم دردهایمان را
با پیاله ی نشئه ها
و تجربه کردیم بی حالی رگ ها را

و می رویم اکنون
در اعماق
تا حل شویم در وجود
و ببوسیم احساس هایمان را
و می رویم اکنون
تا ببوئیم آن گل هرزه ی سرخ رنگ را
و می رویم اکنون
تا ببوئیم آن گل هرزه ی سرخ رنگ را

آبان 8 1342
شیراز ایران

چائی قند پهلو

زندگی زینسان است
سایه اش خوب و یا بد به سر انسان است
هر زمان درد بیاید
سوزنم می کارد
هر زمان عشق بیاید
مستی ام می بارد
همچنان چای داغی که بود قند به پهلو
تلخ و شیرین به سر تیره جان می آرد

آذر 9 1953
تهران ایران

خودکشی

خسته هستم

خسته

تیر غم در دل من

بنشسته

صبر و آرام ز حد

سر رفته

در دنیا

بسته

میل بودن به جهان هم

رسته

آذر 9 1373

کرج ایران

راحل

از سما بخت بدم
نازل شد
از زمین درد و تعب
واصل شد
عشق ها
باطل شد
زندگی
معضل شد
تیر آخر
ول شد
برگه ی هستی من روی زمین
راحل شد

آذر 9 1373

تهران ایران

سماور

جوش آوردم
تن من تبار است
قوری مغز من از آتش سوزان تعب جوشان است
شعر من چائی داغی است
که از بستر دل
آتش غم را
به کلامی جاری است
گواراتان باد

آذر 9 1373

تهران ایران

خاک

به سفر خواهم رفت
به سفر در دل این خاک که من را آورد
تا که چون ریشه شود در دل این خاک عتیق
و به پیوند رسم بر ملکوت ابدی

خاک

آن مادرِ اجدادی من
که مرا راند از آن خلوت بی طاقت مهر
و نهادم به زمین بی کس و تنها و یتیم
که به ناخواه جسد را بپذیرد به حریم

مادرم ظالم بود
رَحْمَتِش را جر داد
و بشر را ز درونش تف کرد
زخم نافش به میانم پیدا
خسته و مضطرب و بی فردا
بی کس و منزوی و هم تنها

مال بد
صادره از مرکز مدفون زمین
بازگشتی به دل صاحب خود خواهد داشت
تا به پیوند رجوعی باشد
از برون رفته
به آرام دل مادر خود

خاک
آن مادر اجدادی من
که مرا راند از آن خلوت بی طاقت مهر
و نهادم به زمین بی کس و تنها و یتیم
که به نا خواه جسد را بپذیرد در کام
چون نفی سربالا!

دی 25 1973
تهران ایران

رجوع

من که اشرف به زمینم به خیالی کاذب
این بدن را به دو جو هیچ نباشد طالب

میل دیدار تو دارم به فنایم راغب
همه در کام تو ریزند گدا یا راهب

بطن تو مامن هر متقی و یا ضارب
اصل آن وصلت فرخنده بود من راکب

تو همان صاحب اصلی نه وکیل و نایب
تن من از بدنت گشت چو فعلی غایب

پس نمازم به سر خاک دو رکعت واجب
بایدش در ته یک گور شود این قالب

تا به اصلم بروم دل بدهم بر جاذب
مال بد بیخ شود بر سر ریش صاحب

دی 10 1373

تهران ایران

قطار سرنوشت

من دگر هیچستم
هیچ مطلق هستم
جبر مطلق به سر خط ژنم قصه ی هیچستان است
در عبوری که مسیرش ریل است
و قطاری به خط ممتد تقدیر
به راهی که شیارش به شط رگ چو کتیبه به نهاد است
قرین است

من قطارم معلوم
مبداء ام هم معلوم
مقصدم هم معلوم

مبداء ام خط کمر بود به توجیه هوس بازی مرد
واکنم داغ رحم بود در آن وادی بی مصرف سرد
معبرم قصه ی هستی به کلام ملکوت

بنده ی آب و هوا بنده ی قوت
راه من جبر طویلیست نوشته به فلک
بایدم طی شودم خواسته در عرش ملک
مقصدم در ته یک دایره ی وهم آلود
ریل آنجا بردم ناله ی من هم بی سود
لاجرم قدرت من صفر در این وادی جان
اختیارم به کف غیر و جبرش به میان
رفتن و آمدن و هوش و تدبیر زمان
نقشه اش در ملکوت است و ما سرگردان

ژن سگ سگ بشود شیر شود حتماً شیر
بچه بالغ بشود شاب بگردد هم پیر
تخم ارزن بشود ارزن و کرکس کرکس
تخم عاقل بشود عاقل و نا کس ناکس
خط هر کس به مسیریست که باید برود
هرچه باید بشود بی کم و بیش اش بشود
زاغ افعی نشود مرغ گراز
لاله سوسن نشود سیر پیاز
بخت هر کس به همان کش بسرشتند قرین
هیچ کس را نبود زهره نهد پای از این
خط ریل است قطارت به مسیری معلوم
اولش دست فلک آخر آن هم مختوم
کشتی ات در شط دریای شدن باید رفت
دست و پا بسته و محکوم چو من باید رفت
خیز تو ریزش اصل است و تو سر جنبان
قدرت حق به میان تن تو شد به میان

من قطارم معلوم
مبدأ ام هم معلوم
مقصدم هم معلوم
آخرش هم مختوم

دی 12 1373
تهران ایران

وداع

خوب من رفت

آیا دست های کوتاه من تا اقصی نقاط دنیا خواهد رفت
تا عاطفه ی قلب پاکم را به دستان غایبش بسپارد
و تیره ی نخاع مرا از درد وزین عاطفه ها رهائی بخشد؟

خوب من رفت

و سلسله اعصاب مرا چون امتداد رنگین کمان
به هر طرف کشید
و هرگز سخن عاطفه را جز دردهای نخاع پاسخ نبود

خوب من رفت

و مرا در غبار سرب آگین یک ضریح مقدس
بدست های ریاکار یک روضه خوان پیر سپرد

خر خود را راندن حرفی است

در تعالی گُشونده ی بی حرمتی عواطف
و خوب بودن سخنی نامربوط
قفل شده در زنجیرهای کهنه ی مغز

خوب من رفت

و دست های من یارا نداشت
حتی پنجه اش را تکانی بدهد
و دست های من همچون جامد ترین جمادات

بوی برودت و کهنگی می داد

خوب من رفت

و به اندیشه ی مغشوش من مهر باطل زد
و مرا محصور در رگ و پی و ریشه و خون به ضربان انداخت

خوب من رفت

و این من بودم که رفته بودم
در کشنده ترین ریاضت خمود و افسردگی ضربان های تیره ی مغز

خر خود را راندن حرفی است

یک حرف بزرگ

که کوچکی ما را پنهان میکند

خر خود را راندن بزرگترین باور قرن اخیر است

دی 8 1357

تهران ایران

رستاخیز

و مرده به حرف در آمد
و چون به حرف در آمد
دیگر مرده نبود
و چون مرده نبود
دوباره زنده گشت
و چون زنده گشت
دوباره به انتظار مرگ نشست!

و قلب دوباره آهنگ تکرار را به سمفونی مغز داد
و ساعت رسالت آغاز و پایان را در دیوارهای فلزی خود باور داشت
و دست ها امتداد آرزو را به ارتفاع آسمان گشودند
و چشم ها همچون خرگوش های سفید بازیگوش
تازگی باورها را به لذت پوست دادند

معصومیت ها آغاز گشت
و همگان چون آهو بره های پاک
رسالت های آغاز دوباره را به رگ ها بردند
و در امتداد خط دوباره ی تولد
و شاید هم تطوّر
به سفر دوباره
در خط بی پایان یک آغاز و پایان

در طول خط بینهایت
به التهاب رگ ها اسیر ماندند

معصومیت ها پایان یافت
تعقل ها آغاز گشت
و رجعت به فضای قبلی حیات
سطوح مشترکی را به ارمغان آورد
که سطح زندگی در قیامت را
همانند گذران زندگی قبلی
پست میکرد

و از همین جا در میان بشر دوباره
حاکمان روئیدند
بتکده ها ساخته شدند
زندان ها گشوده شد
پیامبران ظهور کردند
و خدایان تعقلی را مژده دادند

و همین لحظه بود که از عرش
خدایان پشیمان به فکر رستاخیز مجددی افتادند
و به جای زنده کردن مردگان
با چاقوی تیز زمان
سرها را یک به یک می بریدند
و اجساد را
برای گم شدن در عظمت بحر بی پایان نیستی
در فضای لایتناهی غرق کردند

و خدایان پشیمان فریاد برداشتند:
شما گناهکارانید
و زندگان ناله کردند:

این نه آن بود که ما را مژده میدادی
نه آب زمزمت معجزه ی درد بود
و نه انار بهشتی ات حتی یک لبخند را به تن های خسته لحظه کرد
و خدایان پشیمان به ناله گفتند:
که افسوس حتی باغ بهشت هم
در تلاطم تکرار
پوچ می شود!

و در قیامت
زنده شدگان دوباره
یک به یک
در عمق آب های مطهر زمزم
با غرق کردن خود
آرامش آب را بآلب ها
به امتداد ابدیت می بردند

و در باغ بهشت زنده ها بودند
که زیر هجوم بیهودگی
خودکشی میکردند!

مرداد 17 1357
تهران ایران

لحظه را دوست داشته باش

و من با روحم به آشتی نشستم
من آشتی کردم
با آن نیروی ناشناخته که درست در مواقع ضروری
همیشه به من می‌گفت دوست بدار
همیشه به من می‌گفت متفر باش
و یا با عجله من را به جلو می‌راند
و یا سبعمانه من را به عقب واپس می‌کشید

روح من چهل سال تمام بر سر مسئله‌ی شناخت با من به جدال بود
روح من چهل سال می‌خواست مرا به باور ببرد که بکش تا کشته نشوی
روح من چهل سال هر شب به من سرکوفت میزد که تو احمق‌ترینی
می‌گفت که معمولاً بره‌ترین احمق‌ترین است

و وقتی که تو ظاهر شدی
رگ‌های دست‌های من آهسته آهسته از انجماد بیرون رفت
و طراوت شمیم‌عطر گل‌گیلاس را به من هدیه داد
و از تبلور عاطفه در اندامم
من و روحم به آشتی در آمدیم

و قرارداد صلح را امضاء کردیم
و از روز بعد من فریاد زدم
خدای من زندگی چه شیرین است
خدای من زندگی چه شیرین است

دیروز خوب من رفت
دیروز خوب من برای همیشه رفت
و من تنهاتر از تنها به سوگ نشستم
در حالی که هر لحظه روحم به من سقلمه میزد
و دوباره من را به کنکاش هیاهو می داد

از دیروز دوباره من و روحم برای هم رجز می خوانیم
و زندگی شیرین نیست
و دیگر
زندگی شیرین نیست

اسفند 12 1357
تهران ایران

معنی آیا معنی داشت!؟

و من به دنیا ها غریبی رفتم
که دست ها آشنا
در فشارهای مودت
در جوار رگ های آبی رنگشان
با سیم های خاردار
انسانیت را خلاصه کرده بودند

در جوار رگ های سیم خاردار شش هزار ساله
شپش ها متعفن هزار و چهارصد ساله
انگبین مانده های هستی را
در قلوب کوفته ی ناهنجار
به دار بست صلیب لحظه های بودن
می جویدند

و در این بودن بود
که من و تو و ما
هستی را به هستی شناختیم
و بودن را به مرز عالی اسرار نامکشوف پیوند زدیم
و در کبود چشم های مات و میهوت نادانی

کدامین بود آن خاطره ای که ما را در بودن به اصالت کشاند
و خود هرگز از ورای آینه ظاهر نشد؟
کدامین بود امواج خروشان منتقل به رگ ها
که دست هایمان را به آسمان ها بلند کرد
و ندانسته بر فرق هایمان کوبید؟
و در این کنکاش کدامین خود سوالی بود که معنی را می جوید
و جویدن خواسته ای بود که در هنجار کلمات
همچون حباب بی معنی بود
و معنی آیا معنی داشت؟

یک خط طبیعی بی قاعده را آیا می توانیم با قاعده کنیم؟
و اگر با قاعده کردیم آیا این قاعده قاعده ی مکشوف است؟
و اگر به مکشوف رسیدیم
کدامین مکشوف را رگ ها مهر صحت خواهند زد؟
و آیا مهر رگ ها همچون حبابی در بیکران دریا نامفهوم نیست؟
و آیا تمام مسائل بر روی قرارداد و تئوری و فرضیه و خیال نیستند!؟

شپش های مرده ی هزار و چهارصد ساله همیشه زنده هستند
سلام و تهنیت قرمز رنگشان در ورای تحول تحرک مانده ها
رگ ها را بیمار می کنند
و من و تو را ندانسته به بودن ها
به کثافت ها
و به خونابه ها معتاد می کنند
که بمان تا در لحظات گذران هستی
رگ ها همچون سیم تار بنوازند
و قلب چون یک دنبک مطرب پیر
و سلسله اعصاب همچون گیتار مدهوش یک هروئینی
ترانه بودن را
به مقصود نامکشوفی بنوازند
و در حالی که وجود ما در زیر بار بودن جیغ میکشد

در نادانسته های ما
آن ندیده ها و نشناخته ها
به خرسندی پر ما شاش کنند
و ترنم تلاطم رنگارنگ بازی ابدی شان
و من و تو
ای بیچاره!

مهر 7 1354
تهران ایران

معراج

و من در سلسله ی افکار خود
با زنجیر فولادی احساس
به اسارت رفتم
و تن منفورم را
یارای رهائی نبود

اهرم کثیف آهنین رگ ها
همچون یک تریاکی پیر مفلوک بی حالت بود
و انجماد پی ها
غروب عطشناک عضله را جواب نمی داد
قلوه سنگ بزرگ مدفون شده در مغز
به نخاع لاستیکی بطن گردن پیام می فرستاد
که درد را با امواج کیبود
در تمام ساعات زندگانی می توان گرفت
و پیچ ولوم رادیو قرص ها مسکن بودند
که سال های سال از کار رفته
و صدای غریبناک پوچی را خاموش نمی کردند

کدامین لحظه ی زندگی
غروب سرد زمستان رگ ها را گرم خواهد کرد؟
کدامین گرما
به معنی تعالی بر لحظه های هستی
با مهر صحنه خواهد گذاشت ؟
کدامین لحظه ی خسته و مرده
از لحظات پوچ بودن ها
دنیائی خواهد ساخت
که پی آن ها از حباب نیست؟

پنجه های رخوتناک من
ناخن های فولادین را
به شریان های دوکی شکل قلب برده‌اند
و براده های آهن در پیستون های مرموز شریان ها
همچون سمباده ی فولادی
با روغن گرم سوزان
تیغ می‌کشند

آیا با روغن اسو اکسترای دبل پوچ می توان در تعمیرگاه بی عقلی تعویض شعور کرد؟
و لحظه های قلب را در حد اعلا ی یک موتور پی سوز بی خیالی تصویب کرد؟

دیروز من عصاره ی غم را در دستهایم لمس کردم
و با تجربه ی تلخ متصل با غم ها به کنکاش رفتم
و مرا به ابرها بردند
و در ورای آسمان ها و پیشگاه مائده ای که خود را هستی الوجود مینامید
از او پرسیدم از همه چیز و از همه جا
و او هم با مهربانی در چشمان من نگریست:
آیا تو میدانی!؟
آیا تو میتوانی!؟

مهر 3 1354
شیراز ایران

و من غم دیگران را

و من متولد شدم
و برای احاطه ی قسمتی از زمان و مکان
استخوان هایم ماموریت یافتند
که بودن من را
به روی زمین خاکی تثبیت کنند

شبی که در دهان من پستانک گذاردند
و طعم گس پلاستیک
ورود من را به قرن پولاد جشن گرفت
و اتصال پلاستیک و آب
بشارت دنیا آمدنم را به قلب برد
و قلب که استخوان سینه ام را در امتزاج کاشت

و من عظیم ترین خلاقیت طول زندگی ام را
در دو روزگی آموختم
شبی که در دهان من پلاستیک گذاردند
و از آن زمان آموختم

که پوزه بند
خوشبختی را به دنیای عواطف می برد
و آن وقت خوشبخت شدم
و از پدرم تشکر کردم
که التهاب مرا در سه سالگی خفه کرد
و بر روی گورم سنگی به عظمت بی عاطفگی گذاشت
و پیچ و مهره های مغزم را باز نمود
و از یونجه ی تازه و مطبوع پر کرد
و به من یاد داد:
بگذار دیوانه باشی تا دیگران غم تو را

و من غم دیگران را!

آبان 5 1354
قزوین ایران

من و تو باور کرده‌ایم

و من و تو و ما
نان و پنیر
و شیر مادر را
باور کرده‌ایم

نان و پنیر و شیر مادر را باور کرده ایم
همچنان که هوا را باور کرده ایم
به عنوان راحتِ جان و مُمدِ حیات
همچنان که پیستون های موتور
گازوئیل و روغن را باور کرده اند
و ماهی ها
که به آب دریا معتاد شدند

و من و تو و ما محاط شدیم
به سنگ ها و کوه ها
و به تناسل زمین را به سرطان بودن ها بیمار نمودیم
و با طنابی فولادین
سلولهای کندو شکل پوست را
به انرژی آفتاب پیوند زدیم

و من و تو و ما
سلول ها سرطانی زمین شدیم
که هنوز در ماوراء ابدیت
در آزمایشگاه های پاک احدیت
پادزهر دفع ما را کشف نکرده اند
تا زمین آسوده شود
از درهم ریختن دشتهای گسترده و باشکوه ملکوتی
تا زمین آسوده شود
از در هم ریختن عظمت لاهوتی مائده ها

و اینک آن انسان پریشان
که پر بالای سنگ گور خودش
فریاد می زند:
نان و پنیر می خواهم
و اینک آن کودک گریان
که با جنبش نوسانی گهواره اش
فریاد می زند:
از پستان مادرم بوی لجن می آید

و من و تو و ما
نان و پنیر
و شیر مادر را
باور کرده ایم
من و تو باور کرده ایم
هوا چیز تمیزی است
و من و تو و ما
باور کرده ایم
قرمزی رنگ خون
قشنگ ترین رنگ هاست

اما من و تو و ما
باور نکرده ایم
که گاهی برای مرگ یک نوزاد
که ابتدای رنج هفتاد و چند ساله را خلاصه کرده است
باید جشن عروسی بگیریم

اما من و تو و ما
باور نکرده ایم
که گاهی جفت گیری دو سوسک
از امتزاج هزاران انسان خلاق تر است

اما من و تو و ما
باور نکرده ایم
که گاهی تمام گنجینه ی دانش یک کامپیوتر
به اندازه یک دندان فاسد سیاه
بی معنی و پوشالی است

اما من و تو و ما
باور نکرده ایم
که بالاتر از سیاهی هم رنگی هست
که با آن بطن مانده ها را رنگ می زنند

اما من و تو و ما
باور نکرده ایم
که گاهی یک حقیقت کوچک
درست به اندازه تمام نادانی ما بزرگ است

و اینک آن انسان پریشان
که بر بالای سنگ گور خودش

فریاد میزند:
نان و پنیر می خواهم
و اینک آن کودک گریان
که با جنبش نوسانی گهواره اش:
فریاد میزند:
ازپستان مادرم بوی لجن می آید!

فروردین 15 1352
چالوس ایران

توهم

و ناگهان طوفان آسمان ها را فرا گرفت
و باران سنگ به زمین نازل شد
ثبات زمین استقامت پاها را خالی کرد
و انسان ها در هوا معلق ماندند

و دریاها از آب خالی ماند
و کوه ها به زیر آب مدفون شدند
و درختان که از ریشه رشد کردند
و گل ها که به زیر خاک شکوفه زدند
و ریشه ها که چون تارهای سرطانی به روی خاک در آمدند

عقلا به دیوانه خانه ها رفتند
و دیوانگان در صولت عقلا جای گرفتند
قیمت تسبیح و سجاده به عرش اعلا رسید
و برای ریا و سالوس بازار سیاه پیدا شد

در قهوه خانه ها
دیزی های آخرت را بار کردند
و به جای نخود
حروف کتاب های فقه را ریختند
و مژه های خمیده ی چشم ها
به مانند قاشق های چوبی ژاپنی
حروف تقدس بودا را

کلمه به کلمه بلعیدند

هیچ چیز در صولت واقعی خود نبود
روز جای شب را گرفت
و شب در غبار گم شد
اتومبیل ها به خندق ها افتادند
و خیابان ها آسمان ها را مسقف نمودند
درختان همچون قندیل های کهنه
از آسمان آویزان شدند
و کبوتران سفید
پاهای سرخابی خود را
به جای ریشه در سنگ ها کاشتند

درختان سیب میوه ها پاره آجر دادند
و نیوتن تئوری قوه ی جاذبه ی خود را پس گرفت
بال کلاغ ها تماماً ریخت
و از بدن ماهی ها میوه های کال زیتون روئیدند

گهواره ی کودکان مبدل به تابوت بزرگی شد
که یک نهنگ در آن خوابیده بود
و صفحات مصور یک کتاب کهنه
تمام سطح زمین را پوشانید

کشتی ها به صورت یک قوطی کبریت در آمدند
و از دکل آن ها
کبریت بزرگی ساخته شد
و نهنگ پیر یک سیگار آتش زد
و دود آن را به اعماق زمین برد

کوه های آتشفشان شروع به ترنم کردند

و از دهانه مضرس شکل آن ها
هزاران تن عطر و گل و گلاب به بیرون پاشید
و تن خرس های قطبی را خیس کرد
و چشمه ها میوه های شراب دادند

من در رویا فرو رفته بودم
و چهار ساعت تمام بود بنگ میکشیدم!
در ساعت هشت روز سه شنبه هفتم مردادماه یکهزار و سیصد و پنجاه و چهار شمسی
شاخک های مغز من موج دیگری را می گرفت
مغز من می گفت:
بنگ درست ترین است
و برداشت من از محسوسات
به تعالی در آمده است!

من چهار ساعت تمام بنگ می کشیدم
و درست نمی فهمیدم که آیا افکار من
در حالت منقلب بنگی درست اندیشه می کند
و یا در حالت معمولی
تجسم اجسام را
از واقعیت نهانی به مغز می برد؟

من چهار ساعت تمام بنگ میکشیدم
و هیچکس در انفعال شیمیایی بدن من نمی فهمید که
آنچه از حال در مغز من نقش میگیرد
تصور واقعیت را به اصلیت نهان می برد
و یا تنها نقش ماتی از زندگی
پرده ی سینمای مغز من را متاثر کرده است؟

شاید رویا
پل راستینی میان عواطف بدن من
و عمق حقیقی بوده‌ها بسته بود
در ساعت هشت روز سه شنبه هفتم مردادماه یکهزار و سیصد و پنجاه و چهار شمسی
فقط بنگ با من حرف میزد
شاید دنیای بنگ برداشت واقعی از نادانی من بود
شاید هم نادانی تصویری واقعی از پرده‌ی موهوم سینمای زندگی بود
مغز من دچار دو دنیا شده بود
و هر دو ثابت می‌کردند
دنیای ما واقعی‌ترین است

شاید بنگ راست می‌گفت
شاید هم دروغ می‌گفت
شاید قیامت بود
شاید هم نبود
شاید من در قیامت فرو رفته بودم
و یا قیامت در من فرو میرفت

شاید زندگانی من فقط یک خواب بود!
و یا من خوابی در زندگی بودم!

اسفند 12 1354
رامسر ایران

"اگر در زمان تولد نوزادان قدرت انتخاب داشتند"

بودن یا نبودن

هزاران کودک تازه به دنیا آمده
در یک اجتماع بزرگ
به رجعت ندا دادند
و یک به یک سرهای خود را با چاقوی زمان پریدند
و در بیکران نیستی آواره گشتند

مادری جبر زمان را کشت
و چاقوی تیز قرون را از قنداق نوزادش ربود
و به جای آن یک بوته ی لاله ی وحشی کاشت
و چون قنداق را باز کردند
ریشه‌های عمیقی از ساقه های لاله به قلب کودک نقب زده بود

و چون مادر
بوته را به مکان انداخت
کودک هنوز از مستی خون در رگ های سرخابی اش تلو تلو می خورد
تا دستش را به ابدیت تکیه داد
و در مسیر بینهایت

در قهوه خانه ی یک فرشته رهبانی
چهار لیوان از شیر یک آهوی به دنیا نیامده را نوشید
که مزه ی آن
کباب نیم سوخته ی هیجده جنین سقط شده بود
و خلسه ی سفر در دنیاهاى نامفهوم بی خبری را داشت

و چون به سماع شد
هزار سال تمام با فرشته اشک های همدیگر را مخلوط کردند
و هزار سال تمام در چشمان تطهیر شده ی همدیگر نگریستند
و در اعماق سالهای نوری فرو رفتند
تا ناگهان فرشته فریاد برداشت:

ای خائن
من در عمق چشمان زرد رنگ تو
اکسیر حیات را
یافته ام
و به جبرئیل فرمان داد
تمام رگ های کودک پیر را با انبر داغ بیرون بکشید
این خائن
می خواهد عروسی زمان و مکان را دیوار باشد

و هزاران کودک جوالدوز به دست
به رَحَم مادران
باز پس شدند
و در حالی که می گریستند
مغزهای خود را بیرون کشیدند
و در توی آن
یک سنگ قبر کهنه را چال
و بر روی سنگ حکاکی کردند
بودن یا نبودن؟
و تمام چشم ها به صورت یک علامت سوال درآمد

و اشک ریختند
و اشک ریختند
و نقطه زیر علامت سوال
که همچون قطره اشک به روی گونه ها فرو می ریخت!

اسفند 28 1354
تهران ایران

بیهودگی (3)

و جاشوها ندا دادند
ساحل ساحل
و ما راندیم
به سرزمینی غریب
و پا گذاشتیم
به عجایب
به ندیدنی ها
به خلوت ها
و ما بوئیدیم
زندگانی را
بر این امید که شاید
آسمان ارغوانی باشد
ولی افسوس همه جا آسمان آبی بود

و باران نبارید
و آفتاب نتابید
و ابر بود و ابر و کبودی
و ما خواندیم
به آوای غربت اندوهمان را

تا شاید فریادرسی باشد
ولی افسوس زمزمه ای نشنیدیم

و راهی شدیم
بر دریاها
بر ساحل ها
و لنگر افکندیم
بر دنیاها
بر اقالیم
و دیدیم و دیدیم و دیدیم
آسمان همه جا آبی
و اضطراب و اضطراب و اضطراب
و سینه ها آکنده از یأس و حرمان و ناامیدی و افسردگی

و دیوانه وار گریختیم
و راهی شدیم به سوی جنگلی متروک
و رفتیم به انزوا
به سوی شاهزاده ای پیر
شاهزاده ی جنگل
و از او پرسیدیم:
تمدن
ماشین
تکنولوژی
اقتصاد
نمی دانست!

و از او پرسیدیم:
راه دریاها
راه صحراها
راه اقالیم

نمی دانست!

و رحل اقامت افکنديم
و مطهر شدیم به اندام هایمان
و مغزمان را شستیم
از کتاب ها
از تمدن ها
از آهن ها
و بوسیدیم لحظات را
و بوسیدیم لحظات را

اسفند 12 1347

تهران ایران

آدم و ماهی

دیواره‌های ساروجی زندان قلب
با ساطور اعصاب
آجر به آجر فرو می ریزند
و رگ های سیمی
بر روی قلب
با آرشه ی ویولن
تیغ می کشند

خدایا
مغزم چون تالار مطرود یک مسجد کهنه خالی است
و صداها
با طنین انعکاس
در آن ضربه میزنند
و هر آوا همچون صد پاره سنگ ساروجی
به زخم های کهنه ی پندار
نمک می پاشند

انتظار
از تولد تا مرگ

در ابعاد گسترده ی زمان
در دقایق تولد سلول ها
در تنفس
در شک و یقین
در وهم
و در التهاب
با شمارش معکوس موهای سفید
تا نهانگاه های فشرده و نامکشوف عقل بشری
با موش جوئنده ی بیدار
که در تمام سلول هایمان پنهان شده است
و آرام آرام
و سلول به سلول
استواری پاها را خالی میکند
و امتداد بدن را در زمان
به لحظه های خلاء می برد
و در وسعت وسیع کهکشان
شناور در فضا
به گرداب سرنوشت می گیرد!

خدایا

ماهی پیر در آبشخور خود خوشبخت است
و امتداد جویبارها را تا به ته دریاها
با بالچه های زیبای طلائی عشق
شنا می کند
و دندان های سفید شفافش
همچون مرواریدهای دریای اژه
به زینت بخش کردن یک سلطان
اعتبار یافته است

ماهی پیر خوشبخت است

ماهی پیر خوشحال است
ماهی پیر در امتداد وجود امید شده است
تا در طول یک راه آبه ی باریک
امتداد موجودیتش را
از یک برکه ی متروک و منزوی
به دریا های شمال ببرد
و پیام های عشق را
در دریا های جنوب شنا کند

خدایا

کدامین دست توانگر و خالق است
تا از وحدت وجود انسان و ماهی
پلی به دو قاره ی زیست بزند
و تن آدمی را به آب دریا
و تن ماهی را به تیمم خاک
معتبر کند

خدایا

فقط پنج انگشت عاطفه
در شنای آخرت
در لحظه های بودن
حضور انسان را در استقامت خاک
قاصد توسل می شود
و در مائده های آبی رنگ همگنایی
با عصای چوبی دار
فریاد غبن می کشد
و این پنج انگشت عاطفه
یا پنج انگشت تمدن
با تلاطم و سیلاب ها
تا بلندین کوه های غرور و استقلال

تا لحظه های مستی رگ ها
تا لحظه های تبلور عشق در وجود
بالا میرود
و بعد از اوج
به سرازیری و سقوط
نابود می شود
و پنج انگشت شکسته
و عصای پوسیده
و دره های عمیق زمان
و دره های عمیق در خلاء بینهایت
و یک سرگردان
و یک آواره ی سرگردان در خلاء نامفهوم کهکشان
و پای پیاده
و سراسر راه فقط میخ و زغال های برافروخته ی آتش
و تاول ها نادانی و بی خبری در تالارهای خالی مغز!

ماهی پیر آینه ندارد
ماهی پیر شانه ندارد
ماهی پیر دماغش را عمل نکرده است
ماهی پیر اجاره خانه نمی دهد
ماهی پیر به دریا فکر می کند
ماهی پیر به دیدار جلبک های آبی می رود
و خانه اش را در تداخل سنگ های مغرور ته آب می سازد
ماهی پیر غصه ندارد
اتاق ماهی پیر بسیار بزرگ است
و تمام پنجره هایش رو به آفتاب باز می شوند
ماهی پیر خوشحال است
ماهی پیر بسیار خوشحال است

خدایا

من در وسعت عشق ماهی
به دنبال یک دریای آب شور می‌گردم
تا اندیشه‌هایم را با آب دریا
نمک سود کنم
و در طول سالیان زیست
با مغز دودی
همچون ماهی دودی
دریچه‌های فساد و گندیدگی را
با ساروج انسداد
نگهبان باشم
و پاکی مغزم را
به گردن خلانی در کهکشان بیاویزم
و پاک و پاکیزه از ترهات مذهب و ایدئولوژی
فقط به آب و جلبک و پلیکان و حواصیل
مطلقا
بی اندیشه باشم

خدایا
بگذار تا تن من در مسخ وجود
از لب‌های لیز یک ماهی بوسه‌ای بر دارد
و لذت توسل آب و خاک را
در وحدت دو وجود
در پیوند دریا‌های مکان و زمان شنا کند

من امروز به دریا خواهم رفت
و از ماهیان دریا سراغ فردا را خواهم گرفت
و با شمارش معکوس زمان
فردا و دیروز و امروز را

همچون صدف به زیر زبان خود
پنهان خواهم کرد
و به عنوان هدیه
با بوسه
به دهان ملکه ی دریا خواهم کاشت
و عروسی آب و خاک را جشن خواهم گرفت

و تن آدمی را به آب دریا.....
و تن ماهی را به تیمم خاک.....

اردیبهشت 26 1355
آبادان ایران

اتفاق

با موجِ حادثه خندید
خندید با موجِ حادثه

با موجِ حادثه لرزید
لرزید با موجِ حادثه

با موجِ دیگری
حادثه در موجِ رخنه کرد
و آب برد
تا انتهای خط ممتد هستی
افکارِ حادثه را

مرداد 5 1361
بابلسر ایران

بیگ بنگ (انفجار بزرگ)

این کدامین کرکس پیر بود
که بر قلّه های قاف جماع کرد
و چشمه ی آب حیات را جاری ساخت؟

اگر تنها خداوند به عشق لیلی گرفتار می شد
من و تو و ما
فقط جزئی از این کل ناگشوده بودیم
و امتداد دست هایمان
به مصاحبت کهکشان می رفت

ولی اینک که امتداد ما
از امتداد هستی لایزال پریده است
و چشمه ی آب حیات
در قلب های دردکش ما جاری شده است
و یک قورباغه مرتعش
در آن شنا می کند
من و تو و ما
دندان ها ناتوان خود را
در پشت دیوارهای عظیم نادانی پنهان می کنیم

امروز

اگر در یک حباب کوچک
تمام اندیشه ی دنیا را یافتیم
تعجب نخواهیم کرد
زیرا اندیشه ی دنیا
از جماع قله ی قاف جاری شده است
و تنها دو اتم از جماع اولیه
می تواند تمام عظمت کهکشان ها را
در مانده های ناآشکار
رمز جهان هستی باشد!

دی 1 1353

تهران ایران

ای کودکیت پیری

ای کودکیت پیری
فرزند قرن آهن و فولاد
در دهلیزهای پیچ پیچ رگت گر که پتک نیست
با پنجه های کاغذی ات قبری بکن
و در درازی قامت
مردار عرصه های دنانت باش

مردار عرصه های دنانت باش
و چشم های کور تنور را
بر گونه های پر از تاولت بدوز
و در غروب قرن
یک باد باش
و همراه شتاب
یکه سوار چوبی اسب فلک بمان

ای کودکیت پیری
ای سالهای عمر را
در کوره های زمان تخدیر
بی رنگ مرد
شلاق خورده ی مضروب

یک مخمل سیاه
روکش شده به روی صفحه اسفنج باش
و سوزن و قمه و سیخ و تیغ را
بر قلب کاغذیت
پیشواز شو

ای کودکیت پیری
فرزند قرن آهن و فولاد

فروردین 2 1355
رامسر ایران

من یک روشنفکر پلاستیکی هستم

ای آغوش باز کرده
پسر پیرم
که از تنم بوی چائی صبح جوشیده ی گس می آید
و سرم در تنه ی ناتوانی ام
ناپدید شده است

پرک گردن من را سیمان کرده اند
و در سطح صیقلی آن
خاری روئیده است
که شاخه هایش پنج انگشت پیر مفلوجند
که در هر لحظه در هم به مانند پیچک گره ی کور می خورند
انگشت های در امتداد پوچی مبارزه کردن
و شاد زیستن

ای آغوش باز کرده
یک ساعت پوسیده ی قدیمی را به تو خواهم داد
در قابلیت تمنای وجود
عقریه ها را به زیر سرت بگذار
و آرام آرام برای من از صفر تا دوازده بشمار

و تکرار و تکرار و تکرار
و تا ابدیت
از صفر تا هیچ
و من تو را به عنوان عمر تقدیس خواهم کرد

ای آغوش باز کرده
من عادت کرده ام
درست در زمانی که کتاب میخوانم
اندیشه ام در خلقت یک گوجه فرنگی نرسیده ی کال باشد
و وقتی که یک بادمجان را به دست میگیرم
در سطح صیقلی آن
یک کتاب وزین را مطالعه کنم
کتابی که هرگز نوشته نشده است
و درست به اندازه ی نادانی ما عظیم است

ای آغوش باز کرده
من عادت کرده ام
وقتی که باید گوشم امواج موسیقی را لحظه به لحظه بلع کند
مانند یک خروس بی محل
به یاد نخود لوبیا در دیگ کامپیوتر بیفتم
و بعد تمام اندیشه ی کامپیوتر را
در مقابل دریای عظیم نادانی خود تحقیر نمایم

ای آغوش باز کرده
من عادت کرده ام
درست در مواقع ضروری
وقتی که راستای تن من باید قائم بر بودن باشد
احمقانه همه چیز را انکار کنم
و در عالم تشویش
برگ کاذب روشنفکری را به پیشانی بچسبام

و چشمانم را به حالت ابهام به پولک های سیاه دوری بدوزم
و خود را به حماقت بزنم
و با تردید فریاد بردارم
من یک روشنفکر هستم
من یک روشنفکر مدرن هستم
من یک روشنفکر پلاستیکی هستم!

ای آغوش باز کرده
دست هایت را بر روی سرم بگذار
و مرا به وسعت تمام مهربانی های قدیمت دریاب!

اسفند 18 1354

تهران ایران

سوال این نیست

کدام پلنگ می‌تواند در یک کوه کاغذی زندگی کند
وقتی که کاغذ ها خود
انبوهی از تجمع مغزهای محبوس هستند؟

سخن از جبر و اختیار نیست
سخن از مویرگ های مغز انسان است
سخن از پنجه های پنهان اسارت است
سخن از کشتن روح با تفنگ های بی نام و نشان است
و به صلیب کشیدن اعتقاد و صداقت

به کدامین راه باید رفت
وقتی که آغازها شروع یک پایان است
و پایان ها فوران یک آغاز
در دگرگونی تجمع ثانیه ها!

پلنگ پیر نبوت کاغذ را در رگ های حنائی اش هرگز به باور نبرده است
و انسان سرگشته
تجمع کاغذ را در بُعد چهارم مغزش
به مانند چشمه ای از آب می‌یابد که در خرمن های آتش درون

بخار سوزان درد میشود

به کدامین راه باید رفت؟
وقتی که راه ها خود دردها هستند
و شروع هر راه
بیراهه ایست به ناکجاآباد
که تنها آبادی اش
سرگشتگی سلول های متحیر مغز است

بودن یا نبودن؟
سوال این نیست
سوال این است
چگونه بودن؟
چگونه زیستن؟

تیر 12 1359
گرگان ایران

حرف

تمام دلخوشی ام این بود
که حرفی زده باشم
و چون حروف را برای صدور به زیر زبان فرستادم
از اندیشه خالی ماندم
و کله ام بوی کودنی گرفت

افسوس که کلمات
این آواهای متغیر
در خشت های خام و پوسیده نفوذ می کنند
و مانند خاک سرند شده
حروف را با سلب معنی
یک به یک از دست می دهند

روزی از ترحم
پرنده ی پیری بر روی سرم نشست
و دو کلمه حرف به من هدیه داد
همه تن زبان شدم
و چون دو کلمه حرف حساب زدم
چانه ام خشک شد
و زبان در دهانم ناپدید گشت

افسوس که کلمات
روح معانی را
در ترکیب جمله ها تحریف می شوند
و عصاره ی آن ها
با سس های بدبینی و خیانت و ریا
ممزوج

و در گوش ها
آواهای غربت می شوند

روزی حروف را
حرف به حرف
و کلمه به کلمه
کنار همدیگر چیدم
ولی افسوس ترکیب حروف
رگ ها را به غلیان می کشید
و کتاب را دود و آتش لال کرد

افسوس که کلمات
این ریاکاران پیر
در ظاهرهای دلفریب
پیراهن های حسن و جمال و کمال می شوند
و به سیطره ی خون آلود زبان ها
تاریخ می شوند

افسوس که کلمات
این ریاکاران پیر

فروردین 23 1355
تهران ایران

و خدای پیر فریاد برداشت

و خدای پیر از سجده گاه خود فرود آمد
و ندا داد
چه کسی تمنا دارد که به عرش بیاید
و بجای من به خدائی بنشیند
و همه لال بودند
و کسی به استقبال کبریائی نرفت

و بیست روز تمام آسمان به رعد می غرید
و رگبار باران زمین را به شستشو می برد
و طوفان شن آسمان ها را به هم می کوفت
و آسمان از درد به خود می پیچید

و خدای پیر فریاد برداشت
چه کسی به آسمان می آید؟
اریکه ی من در انتظار نجیب ترین شماهاست

و هیچ کس حتی زمزمه ای هم نکرد
و همه در سوگ فرو رفتند
و آهسته آهسته

حیات را گریستند

و آسمان به تپش در آمد
و ستارگان به هم کوفتند
و شش ماه تمام آفتاب نتابید
و روزها سراسر شب ها گشتند

و باز خدای پیر فریاد برداشت
من را از عرش به زیر آورید
جوانمردی می خواهم تا به جایگزینی اریکه ام را به او ببخشم
و همگان چون مردگان خاموش بودند
و هیچ زبانی به پاسخ بازگشوده نگشت

و این بار باران سنگ به زمین نازل شد
و آسمان سنگ های حجیم را به زمین کوبید
و دریاها را از خاک پر کرد
و کوه ها در آب مدفون گشتند

و خدای پیر فریاد برداشت
چه کسی به آسمان می آید؟
و چون پاسخی نشنود
با عصای کهنه به زمین نازل گشت
و بر سر گذرگاه بازار
با ردای کهنه
در قامت یک موجود انسانی
به تضرع نشست

دیروز
در رفت و آمد همه روزه من را دید
و ناله کرد:

کمکم کن
کمکم کن
و چون دستم به طرف جیب رفت
صورتش از اشک پر شد و ضجه زد:
کمکم کن
کمکم کن
فقط به اندازه ی وسعت یک مهربانی کمکم کن!

اسفند 1353 20

تهران ایران

بهشتیان

و دربان بهشت دروازه ها را گشود
و بهشتیان با متانت گفتند
ما به گناهکاران اجازه ی دخول میدهیم
ما مقدم شما را گرامی میداریم
و بهشتیان گفتند
ما پرهیزکارانیم
و در عالم پرهیز کینه ای نیست
و بخشندگی از خصایل نیکوی آمرزیدگی است
و بدون کینه
راه برای آمرزش باز است
و گناهکاران بخشوده شدند
و بهشت به گناهکاران آلوده گشت!

و بهشتیان پرسیدند
پس ایمان شما چیست؟
و گبر و بودا و ترسا و کافر به سخن در آمدند
راه چشمه ی آرامش کجاست؟
دو سال است لب های ما از تشنگی ترک خورده است
و فوج فوج به دور حوض بزرگی رفتند
که از کف آن آب بنفش رنگی می جوشید
و زاهدان و ترسایان و گبران و کافران

به دور حوض حلقه زدند
و دو روز تمام در چشمم های همدیگر نگریستند
و هیچ نگفتند
و روز سوم پیرمرد تکیده ی لاغر اندامی دستش را به داخل حوض کرد
و جابجا
ماهیان قرمز رنگ شفاف انگشت هایش را به دندان گرفتند
و حریصانه جویدند
و روز چهارم آرامش از حوض هم ناپدید شد

پس روز پنجم ندا درآمد
که ای آمرزیدگان متفرق شوید
و هر کدام به سوئی رهسپار شد
و گبر به یک سو رفت
و پارسا به سوئی دیگر
و خانه ی بودا در قریه ای متروک افتاد

و شش ماه تمام به تنهایی روزگار گذراندند
و ندا درآمد
دوستی ها را دنبال کنید
و به کوه بلندی گرد آمدند
و یک به یک از کوه بالا رفتند
و بر اوج بلندی به تجمع مسکن گزیدند
تا خورشید بالا آمد
و بدن ها شروع به سوختن کردند
و گناهکاران جامه ها را به دور ریختند
و راهبان در ردای بلند مشکی مدفون ماندند
و یک به یک بیهوش از کوه به زیر رفتند
و بهشت از بهشتیان خالی ماند

و گناهکاران جلاد پیری را دربان بهشت کردند

و از برایش ها جیب های بزرگی دوختند
و فرمان دادند
که هر آن جیب را پُرتر تواند کرد
کلون در را باز کن

و اولین مسافر
بانوی سالخورده ای بود
که پالتویی از پوست خال خالی پلنگ داشت
و در انگشتانش یاقوت کبودی به درخشش بود
و چون پوست و انگشتری را هبه کرد
جواز عبور گرفت
و جوانی اش را دوباره باز یافت
و پستان هایش شروع به خارش کردند

دیروز من جیب هایم را
از صداقت اقتصادی پر کردم
و برای گذر از پل صراط
کوله بار حماقت خود را به دوش گرفتم!

اسفند 15 1354

تهران ایران

محاكمه

و ما برای آزردهای هایمان
مقصوری یافتیم
و در دادگاه عدل وجدان
به محاکمه نشستیم
و مغز افلیج را به صرافت دراز کردیم
و خود را محکوم و گناهکار دانستیم

آیا ما به راستی افلیج بودیم؟
آیا ما به راستی از مغز افلیج بودیم
یا دست هایمان از پشت بسته
بر دم یابوی سیاه زن های نامکشوفِ سرنوشت می دوییم؟

ما گناهکار بودیم
ما گناهکار هستی بودیم
ما به چوب قانون غریزه می لنگیدیم
به چوب مترسک شدن
در قانون تولیدی کارخانه ی جوجه کشی انسانی
به چوب آتش در خون
و لحظه ی فوران
و گناه لحظه ها
وقتی که بدن ها در بی خبری خود با جماع خالی می شوند
و ندانسته به تولید کودک می پردازند
و صدهزاران کور و کچل و بیچاره و بدبخت در خیابان های شهر
با زخم های زشت در مغزهایشان
آینده!

به کجا باید رفت؟

به کجا باید رفت تا رگ های ما
طعم سرد آهن و تکنولوژی را از مشام تف کند؟

بیائید ای رفقا به سفر برویم
و دور شویم
از اندام خود دور شویم
و به اوج دنیا صعود کنیم
و ناگهان از اوج نخوت سقوط کنیم
در بی خبری
و از همه چیز دست بشوئیم
و پوزخند بزنیم
بر آرمان‌ها
بر خانواده
بر افتخار
بر تمدن
و خودمان باشیم
همان انسان جنگلی
همان انسان جنگلی بدون براده های آهن در رگ ها
و هیچ ندانیم
از قانون
از تکنولوژی
از کامپیوتر
از مذهب
از سیاست
و به اندام هایمان لذت بدهیم
و رگ های خودمان را بگشائیم به سوی بامداد
و از لطافت هوای صبح لبریزش کنیم

ما فقط باید خودمان باشیم
و گل قرمز رنگ حیات را تقدیس کنیم
روده هایمان را به الکل بی خبری ها بسپاریم
و مغز هایمان را از گل های نادانی پر کنیم
و بی خبر
در خلسه ی ابدی اندام هایمان را بی تفاوت کنیم
ما باید مسموم عشق کنیم
و تعهد دست ها را در جیب های تمدن پنهان سازیم

ما انسان جنگلی هستیم
پستان هایمان از شیر خالی است
ما استوار هستیم در اندام هایمان
ما اندیشه نداریم
زیرا مغز را انکار کرده ایم
ما تمنای اندام ها را بوسیده ایم
و به خواهش نفس ها لحظات را به شادی می گیریم

ما انسان جنگلی هستیم
برتمنا روئیده ایم
در راه خود خار نداریم
ولی گلی هم نچیده ایم
ما مسموم عشق می کنیم
زیرا یابوی پیر دیگری نمی خواهیم
ما مسموم عشق می کنیم
زیرا تهنیت دستهای نامتعهد را دوست داریم

ما انسان غریزه هستیم
تخم های ما عقیم است
و پستانهای ما از شیر خالی است
ما مسموم عشق می کنیم

زیرا تصور گناه امتداد نسل
ما را به آتش جهنم می سوزاند

ما قهرمان نمی شویم
موش ترسو هم نیستیم
ما خلسه می سازیم
و انداممان را در تمنای اندام‌های مشتاق فرو می کاریم
و آنگاه می بوئیم و می بوسیم
و آنگاه می بوئیم و می بوسیم

اردیبهشت 12 1352
تهران ایران

قصه ی آدم و آهن و مذهب

یک روز که من کودک بودم
سلمانی پیر محله ی قدیمی ما
با تیغ ناست دو سوسمار نشان
و با کف صابون طبیعی و خالص
گوشم را برید
و سگ سیاه و هرزه گرد محله ی ما
یک شب رویانی
سر با شام به بالین گذاشت

و از آن تاریخ
گوش عزیز من
در شکمبه ی یک سگ سیاه فضول
به فالگوش نشست
و از آن تاریخ می شنود
که قصه ی آدم و مذهب
قصه ای قدیمی است
و اعتبار شمشیر بر آن
همیشه حرف آخر را می زند

و از آن تاریخ به بعد
من و تو در نگاه های ملتمس همدیگر
یک ازدهای سهمگین را دیدیم
که هر لحظه می خواهد تمام وجود ما را
از داخل جر بدهد
و با اندیشه های دست ساز
به زور چکش و میخ
مغزهایمان را با افاضات کلام پر از فقه نماید

و از آن تاریخ به بعد
من و تو در کاسه های مغز
پیت های زیاله را گذاشتیم
و هر زمان با باورهای مذهبی و سیاسی و اقتصادی و اجتماعی
بر حجم آن افزودیم

و از آن تاریخ به بعد
کلام ما
سخن سالوس و ریا گشت
و زبان ما
به رنگ بژ اسهالی در آمد
و پدر پیر تاریخ
در هاون فولادی مرصع
به کشک سابی مشغول شد
و من و تو
با دو بیلاخ جاندار
به ماتحت خود افتخار دادیم
که به صدای بلند تصدیق کند
کشک خوب و مرغوب از براده های زور به دست می آید
و رگ های خونی انسان گوشتی را
به راه های انقیاد عادت می دهد

امروز اگر دستهای من
با براده های سرب آغشته گشت
و در زوایای مغز
پیچ و مهره های آهنین عاطفه ها را کشت
امروز اگر چشمان من
به ارزش یک دوربین اسقاط کداک سنجیده شد
و گوش هایم

در عوض وق وق یک گرامافون مستعمل به حراج رفت
منتظرم تا

بی عاطفگی آهن و فولاد

مغزم را سوراخ سوراخ نماید

و سلمانی پیر محله ی قدیمی ما

عاجزانه بگرید

که تیغ تیز او سال های مدیدی هست

که زنگ زده است

مرداد 18 1354

تهران ایران

سفر

این دل غمزده ی من به سفر خواهد رفت

به درختان بلندی که سر کوه طلا
فرش یاقوت و زبرجد و زُمرَد به زمین گسترده
با سلامی دیگر
و کلامی تازه
رو به رو خواهد شد

در دل کوه و کمر دل به خدا خواهد بست

دل به آن مرتبت عالی حُسن فلکی خواهد داد
و به انگیزه ی نو
با سرودی دیگر
جام جان را ز شراب می وصلش
به نشاط قدم صبح فرا خواهد خواند

سوی آن دلبر و دلدارِ وفا خواهد جست

در عبوری که در آن خط سر زلف حقیقت پیداست

بوسه بر جلوه ی حق خواهد زد

و صمیمی

با تعهد

مثبت

عطر آمیزش حق را

به سراپرده ی جان خواهد برد

زانچه را رنگ تعلق بشود خواهد رست

با نمازی ناظم

و خضوعی کامل

به نیایش

هیچ مطلق

بی تعلق

عطر گیسوی نفس

باده ی جان خواهد کرد

دور دنیا ز پی لطف خدا خواهد گشت

و حریر چمن قدس طریقت

به سراپرده ی ایمان حقیقت

توتیای خط راه قدمش خواهد کرد

کِسوت سادگی و وصل و صفا خواهد بفت

تا به سوی دل دلداری شتابان گردد

دل دریا دل خود را به حریم سخن عشق

به قربانگه جان

یوسف یعقوب خدا خواهد کرد

این دل غمزده من به سفر خواهد رفت
در دل کوه و کمر دل به خدا خواهد بست
سوی آن دلبر و دلدار وفا خواهد جست
زانچه را رنگ تعلق بشود خواهد رست
دور دنیا ز پی لطف خدا خواهد گشت
کسوت سادگی و وصل و صفا خواهد بفت

بهمن 18 1354
تل آویو اسرائیل

ترکیب (دریا - زمین - آسمان)

بوسه باید بگرفت
از گلی که
به دل باغ شکوفا شده است

به تقلا برخیز
کشتی ماه به ساحل پیدا است
موج می ریزد کف نقره به زمین

ساحلی هستم من:
پای من روی زمین
چشم من ناظر دریای کبود
سر من سوی هوا

من پریشان هستم!

بهمن 16 1354
تهران ایران

ترکیب (زمینِ زیبا)

یک زمان زیبا بود

این زمین زیبا بود

دشت هائی چه فراخ

(گل ختمی و انار)

جنگه هائی سرسبز

(هم معطر پُربار)

کوه ها پاک و تمیز

(آبشاران به کنار)

جنگل سوسن و گل

(سایه ی برگ چنار)

دره ها خرم و شاد

(فارغ از گرد و غبار)

مردمان بی مشکل

(از خوشی برخوردار)

شهرها کوچک و شاد

(از محبت سرشار)

چادر سینه ی کوه

(مامن اسب سوار)

دل و دل قصه ی عشق

(بر غم هم غمسار)

بهمن 16 1354

تهران ایران

ترکیب (دریای زیبا)

یک زمانی دریا
بوی دریاها داشت
یک زمانی دریا
چشم در چشمِ افق خلوت دل را می کاشت

موج ها زیبا بود
صخره ها زیبا بود
چشم ها باغ گل ماهی قرمز می دید
کف نقره ز خلیج چمن ذهن به دریا می ریخت
برق خورشید تن خود به تن آب طراوت می داد
باغ مهتاب به سجده به بلور تن دریا عطش پاکی دل را می شست
گرد شبنم نم شادی به بلندای قد دختر دریا به عروسی ثمن ساغر و مینا میخورد

بهمن 16 1354
تهران ایران

ترکیب (آسمان زیبا)

آسمان زیبا بود
ماه پر مینا بود
گردنش بستر یاقوت قد رعا بود
روشنی بخش شب دریا بود
گل مه در خم زلفان فلک پیدا بود
دیده از منظر چشمان سما شیدا بود
خرمی از نفس گلین شب پیدا بود
مهر و امید به چشمان فضا دنیا بود
دل به دل گلشن آیات گل یحیا بود
سیل انوار طلا در بغل تارا بود
ماه در قاب طلا بیتا بود
چلچراغ قدح نور به شب ماوا بود
قرص خورشید جهانتاب فضا پیما بود
شب چه خوش سیما بود
سینه ریز قدح نور به صحراها بود
آسمان مامن عشق و غم انسان ها بود
پر سخاوت و حیات افزا بود
دست مریخ به دامان افق همپا بود
جشن و شادی ز چراغان فلک بر پا بود
چتر مهتاب به تابش به سر هر جا بود
روشنان فلکی روشنی فردا بود

صبحگاهان طلا

قرص خورشید کمند سر زلفش به چمن می پاشید
ابر با چشمک خود پلک فضا را می زد
نور در نور فضا عطر گل تازه ی شبنم می ریخت
دشت ها می خندید

سوسن و نسترن از جام طلا مست به آغوش شقایق می رفت
شب با هزاران چشمه
نور را قدح جام بلورین فضائی می ساخت
و گلوبند فلک از افق قرمز روشن
طبق جام زمرد می ریخت
نور مهتابی مهتاب به مهتاب زمین را می شست
لب ماه از تپش شادی یلدا به زمین می خندید
پلک خود وا می کرد
چشمکی هم می زد
چشم خود را می ریخت
اختر و مشتری و ماه به مهمانی شب می رفتند
و گلوبند دُرافشان به فلک می بستند
آسمان شب می شد
آسمان صبح طلایی می شد
آسمان شب می شد
آسمان صبح طلایی می شد
آسمان

بهمن 16 1354

تهران ایران

ترکیب (زمین زشت)

چند گاهیست زیر پایم خالیست
درد از سر هابیل و قابیل به دنیا گردید
سنگ از سنگ جدا شد به سر و کله خلید
سنگ شد اسلحه ی اول ابناء بشر
نسل انسان به خطر

سنگ بر سنگ دگر بند نشد
سنگ تبدیل به آهن گردید
قمه ها روئیدند
پشت آن موشک و هفت تیر و فشنگ
میخ ها در لب آن یار قشنگ
لیزر و تانک و سلاح اتمی
پشت هر خنده ی دنیا ستمی
مهربانی پر زد
غصه ها بر در زد
برکت گم شد ز پروبال زمین
و زمین مامن ماتم گردید

بهمن 16 1354

تهران ایران

ترکیب (دریای زشت)

آب طوفانی شد
آب بر خوابِ دو چشمِ قدحِ مادرِ دریا پیچید
کشتی نوح به دریا بنشست
پشت آن کشتی وحشت به جهان رو آورد
جنگ از صحن زمین بر دل دریا کوچید
خشم و خون از دهن اژدر دریا روئید
بادبان ها باد فنا را به سر خیمه زدند
موج ها درد و بلا را به سر سینه زدند
بوی خون از قدح آب طهارت جوشید
برکت در بغل مادر دریا خشکید
رحمت از آب فرا رفت به ماتم بنشست
قالب راحتی و حسن ز دریا بگسست
تیر و اژدر به تن مادر دریا گردید
بحر و بر از ستم بمب به سختی لرزید
مژه بر بستر پلکم به خوشی خواب نشد
آب دیگر به جهان آب نشد

بهمن 16 1354

تهران ایران

ترکیب (آسمان زشت)

جنگ انجم به تبار قد رعناى کواکب پیچید
آسمان را چرخید
اژدر اژدر همه زیبایی آن را بلعید
آسمان سنگین شد
آسمان خونین شد

یک طرف (Tarf) موشک و آن طرف (Tarf) دیگر زوبین شد
تیر در تیر افق تا به افق را پیمود
دود در حلق جماعت و تضرع بی سود
موشک ابروی چپ ماه سماوی بجوید
خون خورشید ز غصه به طبیعت پاشید
هر طرف اژدر و خمپاره و طیاره و تیر
همه در بند چه ترسو چه دلیر
آسمان درد و تعب ماتم ریخت
نور لیزر به نشانه به کواکب آویخت

بهمن 16 1354

تهران ایران

ترکیب (انجام)

اینک اندر دل این وادی شوم
نه به صحرا
نه به دریا
نه هوا
راحتم پیدا نیست

از زمین درد و بلا می آید
بمب و موشک ز فضا می آید
و به دریا اژدر اژدر ز قفا می آید

یک زمانی دریا بوی دریا ها داشت
این زمین زیبا بود
آسمان زیبا بود

.....

زندگی زیبا نیست!

بهمن 16 1354

تهران ایران

ای همدرد

از کدام جزیره‌ای
ای ملکوتی
ای دست‌های آئینه
غبارها در هوا پراکنده شده‌اند
و انگشت‌ها در تجمع لحظه‌ها به زیر ساطور رفت

در گریستن ستاره
گنجشک‌های معرفت به زیر پناهگاه رفته‌اند
و دانه دانه کُنجد‌های خُرد را
به زیر زبان طفلان معصوم خود می‌گذرانند

از کدام جزیره‌ای
ای ملکوتی
تا به روی رگ‌های بریده‌ی زیر زبان من
سدی ببندی
و لخته‌های خون را
از ریش زردم پاک کنی
و انگشتان بریده‌ام را
با محبت به مفصل بچسبانی

از کدام جزیره‌ای
ای ملکوتی
تا در باغ آئینه من را به نقره مهمان کنی
و دیوارهای سیاه را
با حجم جیوه بپوشانی

در گریستن ستاره

گنجشک های معرفت به زیر پناهگاه رفته اند
و حوض مغز من
در لبریز آب
قطرات ریز فواره را می بیند
و چشمانش را
از سیلاب یک ریز باران کور کرده است

در گریستن ستاره
جلد لبخند را از روی لبانت بردار
قلب ها تماماً سیاه هستند
و دیواره های باغ گل بوته های خار داده اند

در گریستن ستاره
جلد لبخند را از روی لبانت بردار
و با من به دیدار دیواره های سیاه تباهی بیا
دیواره های سیاه
دیواره های نکبت
دیواره های تحمیق
دیواره های تحقیر

از کدام جزیره ای
ای ملکوتی
لبخند مصنوعی را از لبان خود محو کن
و از حلقوم خود
آجرچین دندان های ارتجاع را بردار
و از خون پاکیزه ی معصوم
گلدان زیبایی از محبت بساز
و دیواره های سیاه
و دیواره های نکبت را
در تعالی روح و جسم دفن کن

از کدام جزیره ای

ای افسرده

ای خموده

ای همدرد

ای همراه

اردیبهشت 25 1354

گچسر ایران

لفظی برای بودن

اگر افیون بیهودگی را
در بی حسی رگ ها
به منقل ایمان آتش بزنیم
کدام فلسفه ی ماوراء طبیعی
و یا کدامین کلام ساحر است
که مضراب رگ ها را
به ایمان بودن ها بنوازد؟

اگر مرا از پوچی برهانید
و با آسمان آبی
و درخشندگی ماه
و احساسات لطیف موج
و یا سخنان ساحر فریبنده
محصور کنید
غبار خاطره ها را هرگز تسکین عاطفه خام نخواهد کرد

اگر بی خاصیتی مانده ها را
به بازیچه بیندازید
و لحظات پوچ عمر را
به گذران یک رودخانه ی بی آرام
تشبیه کنید
گند و بوی "هیچ" مشام را پر خواهد کرد
و عفونت مغز به اسهال دچار خواهد شد

در معبر گذران هستی
لفظی است برای بودن
که ما را از غلظت خون سرخ سرشار می کند

زندگی کن برای دیگران
و به شادی شادان به زیست
زندگی کن برای دیگران
و مگذار گنبدی رگهات
جوانه های نونهال را خشک کند
زندگی کن برای دیگران
و بگذار رگهات به التهاب تمام بگریند
و نکبت بیهودگی در غبار یک حباب کوچک پنهان شود
و با یک آه بلند
بگذار همه به باور بروند که
امروز یک صبح زیبا و لطیف بهاریست
و در تمام دنیا
حتی یک دل غمگین پیدا نمی شود!

اردیبهشت 25 1354

تهران ایران

بیهودگی (4)

افسوس قفل ذهن
در موطن لجن آلود
در روزهای خشم
بی کلید ماند

بی کلید ماند
بیهودگی

بیهودگی
در خلوت خموش بلوغ ستاره ها

و افسوس لحظه ها
در تکرار دقیق
با پوچی زمان
همگام شد
فردا و روز قبل
در سنجش قیاس فهم
به راه مستقیم یگانه پذیره شد

و هر طلوع صبح
نقشی ز هزاران طلوع داشت
و بیهودگی
ز هزاران طلوع صبح!

اردیبهشت 1349 29
شکرآب ایران

"اگر اختیار تولد را به نوزادان محول می کردند تا بالای 80 درصد میل به تولد نداشتند!"

تولد در سرزمین یاس

آن شب که با خدای خودم چانه میزدم
اندام سیمگون تو در دیده‌ام نهفت
یک وقت آمدم که تو را منفعل کنم
دیدم که بندهای طبیعت مرا فشرد
افسار بخت من کشیده شد و سایه ای پلید
انگیزه ی تولد فرزند شوم بود
فرزند من تولد و من هم پدر شدم
آن نونهال زندگی‌ام در طلوع خود
بی تاب گشت و به من ناله کرد و گفت:
حتی توهم ای شاعر پلید!؟
لبخند تلخ به لب های خشک من دويد:
زنجیرهای طبیعت مرا فریفت!

فرزند من ستاره ی بخت و امید من
فریاد می‌کشید:
حتی توهم ای شاعر پلید!؟

دی 17 1346

تهران ایران

درد

من خر بارکش محنت این دنیا هستم
که مسیح
بار این غصه توان نیست که بر دوش کشد
هیچ کس درد دگر را نتواند فهمید
قطره ی آب به قلب یک مور
سیل بنیان کن شومی است که هستی سوز است
(لیک میخ در جلد نهنگ
مثل وزن اتم است
در پر و بال مگس)
میخ در دست مسیح
درد جانسوز مهیبی است
که یک روز به تاریخ تداوم دارد
درد در بشر امروزه
روز و شب تیغ به هستی کارد

درد امروزه ی دنیا ز جنین می آید
کروموزوم ها میخ اند
بچه ها میخ به دندان به جهان می آیند
دست و پاشان میخی
بر صلیبی چوبی
در نهاد پوچی

زیستگاه دل امروز جهان خط غم است
بچه ها معصومند
بچه ها مصلوبند
بچه ها مصدومند
گُرده گیر خط منحوس غمند

از شروع هستی
تا غزل خوان خداحافظ مرگ

درد هر کودک نارس ز مسیح بیشتر است
بچه ها حامل ژن های توهم هستند
همگی آویزان
در مداری که در آن حجم مفاهیم به زر سکه شده است
ارزش هر آدم (و بهای آدم)
به حد صفر دلاری است که در کیسه او دسته شده است

(بچه ها امروزه در خلاء می رویند
ایسم هائی بی رنگ
از درون پوسیده است
دیگ پهناور باور
از درون خشکیده است
بطن هر مکتب دنیا
سکه ای روئیده است
پشت هر منطق پویا
عقربی خوابیده است
زیر هر بستر رویا
خنجری نادیده است)

این چنین است که هر کودک نوپا بمبی است
مانده در کشور دل بی دایه
دست مادر اگرش بر سر او
چون حضور یست بر او بی سایه

در چنین وادی آدم کش شوم
کش همه زیر تب حجم بلا میسوزند
توی هر قلب فرو رفته یکی دشنه ی تیز

دسته اش در کف یک دوست و یا یک دشمن
زنده اما که تن اش الرحمن

قصه ای نیست دگر
راه ها پوچ و کج و مخدوشند
ساقیان زهر به کف منتظر قربانی
چشم ها لیزر خون تیزتر از تیر بلا
دلبران اخته و بیچاره و منگ
مردها هم نامرد

این چنین دنیائی
که کسی دست کسی را نفشارد با مهر
آشویتسی است که در آن به تعب
صید و صیاد به کل محکومند

هر بشر خط درازست رها گشته میان خلاء حس وجود
هر که صابون تن اش بی کف و در حال رکود
آدمی قصه ی بی آدم بودن
توی دل زنگ بلا اندودن

این چنین است که دیگر تن ما را سخنی از من نیست
من تنی مرده میان خط مخدوش زمان
لاشه ی هر بشری
روی چنگک به فلک آویزان

چهره هائی که چنین سرد و عبوس و قیری است
خبر از فاجعه ی پوچی عالم دارد
هیچکس در تن خود قصه ی احساس کسی را نسرود
هیچ چشمی به نگاهی نغود
هیچکس عقده ی دل را به تفاهم نگشود

بوسه ی مهر ز لب های کناری نربود
چشمها پوچ میان قفس اسکلت جمجمه ای پوک و تهی
توی هر حفره ی صورت موش کوری به کمین
دل کبابی به سر سیخ شقاوت بریان
فکر هم شعله جانسوز ز خشم پنهان

من کنون غمگینم
من از اینجا به ته کشور دل غمگینم
من به اندازه ی دنیای تهی غمگینم
ای مسیح دوران
دست من را برگیر
مهربانی باید
مهربانی باید

گر مسیحا نفسی می آید
بایدت دل بسپاری بر گل
شاید از یک گل تنها
بشود باغ گلی!

اردیبهشت 30 1357
همدان ایران

سیب گمشده

غم من تورا به سیلاب خواهد برد
ای حلقه ی مفقوده
اگر سیب گمشده ی ارثیه پدربزرگت را از اسارت تاریخ می خواهی
همواره به خاطر بسیار
که باغستان های سرشار از میوه های مضمحل
حتی به اندازه ی یک ارزن
سیب آدم را کوچک نخواهد کرد
و قصه های اساطیری
حتی به اندازه ی یک سر سوزن
روشنائی خیالی را برایت به ارمغان نخواهد آورد

ای صمیمی
همواره به خاطر بیاور که از روز ازل
مضراب های رگ انسان را از الیاف های درد ساخته اند
و التهاب رگ های تو
جز با کُشتن نبض خونابه ها التیام نمی یابد

خرداد 2 1354

تهران ایران

بر مزارِ "من"!

روزی همچون امروز
شاید بعد از ظهر
مرگ بر درخواهد کوفت
خواهمش گفت که دیگر منِ من سر رفته
خواهمش گفت که "من" مرده و این نعش من است

دست در دست به تاریخ عقب خواهم رفت
به زمانی که تن من به غضب روح مرا در خود کشت
لحظه ای منتظر خواهم ماند
تا تن من به من بزند بوسه ی دوران فراق
و به آغوش نشیند هوس بودن را

بعد از آن گشت به آفاق زمان خواهم زد
و در آن قصه ی بودن و نبودن تا صبح
روی نعش هاملت
با کتاب خیام
تا غروب ابدی خواهم خفت

خرداد 1 1354

تهران ایران

ژن

روی سندانم من
خورده صدها تیشه
با تعب بر ریشه

پر من و پر ما نیست
ریشه در بطن خلقت ژن داشت
آن طلوع نماد خلقت اصل
و حدیث وجود در شب وصل
و نشیب بلوغ در تب جبر

به خیال فرار نباش
بند بندت نشسته در سرداب
چون خر لنگ مانده در مرداب
ژن تو را بسته در تب گرداب
بنده و بند قصه ی خوناب

یا یکی پتک خواهی شد
یا سری مانده روی هر سندان

خرداد 2 1354

تهران ایران

کفش هایم کو؟

چه کسی گفت بیا!
کفشهایم کو؟
کفش هائی که پر از زخم تن حادثه بود؟

مادرم گفت نرو
خار گل می خلد اندیشه ی پاک
و حدیث من من
آنچنان مست ز اندیشه ی گل
که دل از دست برفت

همچو کودک پی یک دانه ی جو پای زنان می رفتم
دیده ام بال و پر کفتر صبح
مقصدم خانه ی نور
رفتم و رفتم و رفتم رفتم
مهربانی کردم
مهربانی دیدم
مهربانی کردم
سرگرانی دیدم
مهربانی کردم
آنچنانی دیدم

کفشهایم کو؟
کفش هایم نیست!

آذر 26 1356
رامسر ایران

دَنگ

در تمام کوچه ها هرگز صدای دَنگ چاهی نیست
قدرت بیداد شاهی نیست
آسمان آبی
ولی در طرح آن احساس ماهی نیست

روح ها دم کرده در خویش درون
فکر هرکس در درون قوری اعصار میجوشد
چاهی نیست
راهی نیست
ماهی نیست
حتی

صدای آه کاهی نیست
در درون کشور بیچاره ها
آوای شاهی نیست!

فروردین 22 1358
گرگان ایران

دریا

بر سر خاطره ی مغشوشی
که تنم فکر خودش را به تعب صابون زد
توی آن دایره ی پوک حباب
دختر شاه پری را دیدم
توی دریا به کف آب تیمم می کرد
سینه هایش قدح جام طلا بود
به کام گل مستانه ی صبح

با پری قصه ز دیروز خدایان گفتم
با پری از گل فردا گفتم
با پری جام زن باغ فراغت خوردم

توی آن سینه ی کف کرده دریا رفتم
عشق دریا چه تماشایی بود
دختر نقره بدن روی پر آینه ها
رقص زیبای خدایان زمینی را کرد
و تو آنجا بودی
همچو داماد بهشتی
که تنت بوسه ز فرداها داشت

عشق آن ماه پری را بپذیر
گل یاسی که میان چمن سینه ی او روئیده
ارغوانی تر از آن قلب دل عاشق رسوائی هاست

(و ه که رسوائی عاشق چه تماشائی بود)

بچه ها سنگ به دست
دختران سنگ شماتت بر چشم
مادران طالب خورش به قصاص
مردها ساحل تحسین و شماتت باهم!

پری دریا گفت:
تو اگر مست می ای
یا که هم ساده تر از باد بهار
یک جهان دریا باش
روی آن سینه ی تف کرده ی دلدار جنوب
که تو را میخواند
تا ز پستان گل اش
سرگل باغ جهان را پروبائی با عشق

ای وصال جاوید!
عاشق برگ طبیعت هستم
هر کجا چشم برانی قد یاران سبز است
سبز در سبز تو آن باده ی چشم گل دریا بنگر
حوریان کف دریا با توست
روی هر موج ملایک
قدح باده ی وحدت دارند
تو که مستی و خمار
لحظه ای با من باش

تن تو با تن معشوقه یکیست
تو خودت عاشق و معشوقه و عشق و شوق و شایق هستی
قدمی پیش بنه
آینه در بغلت عکس رخ موج طلا می بیند
صورتت را به تیمم به کف موج کناران بسپار
و خودت را به تماشا بنشین

آنچه بینی گویاست
که دل و دلبر و دلداده و دلبنده همه ساحل توست
و تو آن تازه عروسی که ز شرم هوس عاشق شیدا
زیر افرا تن رویائی تو پنهان است

به تماشا بنشین
افق دور تو را میخواند
روی آن کوه بلند
دختران پریا در رقصند
تو زمان را به مکان دعوت کن
بچه ی صحنه ی امروز و دیروز و فردا ها باش
قصه ات در دیروز
بچه ات در امروز
و عروست فرداست
و تو در غلظت مهجور زمان
سالک رویا باش

تو ببین یاس سفیدی که میان شب تنهائی عاشق روئید
چه شبی پرپر شد
تو ببین باغ بلندی که تمنای تو را تا به سر خلوتِ دنیای پریوار خدایان بهشتی پر داد
با کدام آینه ی مات به ماتم بنشست

چلچله درد تو را تا به ته ظلمت دریا ها برد
و چه اشکی که تمام تن دریا می سوخت
ماهیان سوخته تر بوی کباب تنشان جز میکرد
ولوله برپا شد
مادر دریا مُرد
و خدا گریه نمود

اشک یزدان چو بهاری به سر صبح طلایی بارید

آسمان آبی شد
سبزه ها سبز شدند
قلب ها همچو بلوری که در آن چلچله ها می خندند
تا کجاها رفتند

دلبر سیمین تن
سینه هایش وا بود
چه شرابی خوردیم
نوک پستان بلورش گل داد
باغ در باغ همه پستان بود
و تن ما که میان هوس و شیر
به دنبال نگاه لیلی دریا رفت

مادرم دریا بود
پدرم رویانی
من به دریا رفتم
مادرم را دیدم
ته دریا همه اشک صدف دل میریخت
وه چه حد مروارید از تن خسته ی مادر روئید
او مرا خسته تر از خسته به خود راه نداد
مادرم تنها بود
مادرم شیدا بود
مادرم شوق نداشت
مادرم پال نداشت
مادرم چشم نداشت

در میان ته آن حلقه ی چشمان تو مادر غاری است!
کوسه آنجا چه پناهی دارد
خنجرم کو که نوک ناف جهان را بدرم با تقسیم؟

مادرم چشمت کو؟
شوهرت را دیدی
آن شبی را که خدا در بغلت گل می چید
نرخ کابین تو را هم پرسید؟
از تو پرسید که این دامن آلوده چرا بوی خدا را دارد؟
و توهم زائیدی
و توهم زائیدی
تا سحر زائیدی
بعد از آن گرییدی
اشک تو رود شد و دریا شد
اشک تو دنیا شد.

و چه دنیائی بود
چشم مادر دنیا
چشم مادر دریا

دی 25 1355
شهسوار ایران

فردا

در انزوای هستی ناقص
بر بال مرتعش باد
فریاد قهوه ای رگ
در انتهای بستر مار نخاع گردن خسته
با چرک خون خشک
چون گربه ای سمج
چنگال زشت را
بر چهره پهن میکند
تا با ستارگان کور ظلمت شب تیره
تدبیر گردش افلاک پیر را
(در قالب زمان)
اشک سیاه و پوچ غروب مکان کند

امروز می رود
فردا گذر ز غلظت دیروز می کند
فردا ترانه ایست
ناخوانده از صحیفه ی دیروز
همچون نگاه خسته ی خام شبی سیاه
دیروز
امروز
روز بعد

آبان 21 1354

تهران ایران

سایه ها

من خسته از طلوع معجزه
در دستهای سرد
در هفت خان زندگی ام
جای سایه هاست
در زمهریر تشنه ی این دشت بی فروغ
آوار مضطرب مرگ خنده هاست
صد جام می اگرش از سبو زنی
بیهوده باده هاست!

فروردین 25 1349
لندن انگلستان

نیستی

ناز مادر اگر بیشتر از این می شد
قصه ی هستی من
قصه ی ساده ی یک فصل نبودن می بود

نیستی نیستی است
با تمام بُعدی
که به آرامش بی لحظه گی خلوت آسایش دنیا
محو است
و سفر در راهی
که سر جاده در فصل شروع
رفته در مرثیه ی ختم "نهان خفته ی" پایان سلام

بی سلامی حرفیست
به بی حرفی پایان کلام
بی کلامی حرفی است
حرف بی حرف به بی رنگی فصل هیچم
فصل نابودی کامل
فصل چرخ پنجم

فصل چرخ پنجم
سخن حد تصور ز حد نیستی است
نیستی هم سخن خستگی ماده است
نیستی بحث تغافل ز تب ماده است
نیستی آرامش هستی به شب ماده است

فکر بودن
سخن پیچش درد است

درون تب معنی در خواب
رفتن و رفتن و رفتن
دودمانی پر آب

نیستی راز بلند هستی است
راز یک راه نرفته
راز یک آه نهفته
راز یک لحظه ی خفته
راز یک آب نخورده
راز یک درد نبرده
راز یک شعر نگفته

ناز مادر اگر بیشتر از این می شد
نیستی راز گل نیستی اش را
به شب خلوت محوم می کاشت

آبان 22 1354
تهران ایران

سفر در بُعد زمان

آن برگ خشک زرد
کُفتاد از درخت
یک روز زنده بود
سبز سبز سبز
روزی جوانه زد
روزی فسانه دید
روزی پرید و رفت

آن مرد قد خمیده ی افتاده در مفاک
یک روز نطفه بود
یک روز هسته زد
یک روز زاده شد
یک روز بچه بود
یک روز مرد شد
یک روز محو شد

در اجتماع اتم ها
ترکیب مرد و برگ
نقش ترانه ایست
جوشان ز دیگ مبهم خلقت
آن قصه ی نهفته ی بنیاد
در امتدادِ بینهایتِ فریاد

آبان 21 1354
کلیفتون ویل انگلستان

تراج

گل اگر چیده شود
با سر انگشت شما
و به گلدان برود
بر سر آن طاقچه ی کهنه ی دیوار کبود
یا که خطی بشود
خشک به توی تن زندانی گچ
گل اگر زنده به گلبرگ نهد خنده
به دشت گل ناز
و قدح نوش کند
لذت یک جام نگاه
حرف گل تازه گی و لطف و صفاست
حرف گل بوسه به چشمان شماست

شهریور 12 1355
میلان ایتالیا

زندگی

زندگی قصه ی تلخ‌یست ز آماج فنا
که زند تیغ پی کشتن ما
تیغ او سر به گم و ناپیدا
لیک بر ریشه زند در همه جا

اردیبهشت 22 1355
تهران ایران

عطر خیام

در بهاری دیگر
که بیارد مهتاب
گل نیلوفر شادی سر پروانه ی صبح
باز خواهم گشت
از غبارِ سر راه

قصه ها خواهم گفت
از بلور تن سیمرخ حقیقت در باد
و صدا خواهم زد
ساغر نقره ای جام لطیف دل یار

از گل و گلشن و گلدانه سخن خواهم گفت
عطر خورشید گلوپند تن نورِ طلا خواهم کرد
جام در جام شراب می گل خواهم خورد
و تماشاگر رقص پر آن قاصدک مست
به دیدار فضا خواهم رفت

ذره های تن خود را به خدا خواهم داد
همره باده ی صبح
خاک کوی درصد کوزه ی می خواهم شد
تا به مستی به خیالی برسم
که در آن کوزه ی خیام کلید درِ معنی گردد
و رباعی ز لبش بوسه ی رنگین باشد

اردیبهشت 1355 21
ونیز ایتالیا

در بهاری دیگر

در بهاری دیگر
که گل نسترن آرد غنچه
و قناری بنهد تخم کنار گل سنجد در باغ
باز خواهم گشت

با شما خواهم گفت
مهربان آمده ام
دست من پر ز سخاوت
و نگاهم نور است
گل احساس من آن سوسن قرمز
که کنار لب پرکه
بنهد پای شما را
به سر باده ی آن مردم چشم
و تم برگ صنوبر به لطافت جاری
و زبانت شیرین

مهربان آمده ام
بخت اگر یار بُود
مهربان خواهم ماند
مهربان خواهم رفت

تیر 7 1353
تهران ایران

بی تو بودن

به تو می اندیشم
به تو می اندیشم
به تو که گلشن صبحی و سپید
تاب گیسوی تو موج است به دریای بعید

بی تو بودن دردی است
بی تو بودن سخن ساکت حرف است درون فریاد
بی تو بودن سخن پوچی روح است به هنگام وداد
بی تو بودن بیداد

شاید آن بوی گلی
که نگاهت به شب عشق بهاری برچید
عطر جان را به سر قبله ی مستانه جادو ببرد
با تو و بوی نسیم ابدی

مهر 5 1342

نوشهر ایران

عشق ستاره

بهار بود و عید (eed)

شکوفه های سپید

بهار گفت که باید ستاره را بوسید

نگاه من خندید

بهار بوسه ی من با ستاره عشق بعید

شهاب نازک رنگین کمان به حال دل لرزید

در این میانه ی شوق و فسانه و امید

به روی شال طلایی ستاره ی خورشید

سبد سبد گل نقره ز آسمان بارید

فروردین 30 1348

رشت ایران

مارکسیسم اسلامی

یک آخوند متعفنِ سیاه
با یک بلشویک سرخ
در قلّه‌های مرتفع تصورات جهانی
جماع کرد
و بوی تعفن ایدئولوژی مارکسیسم اسلامی
تمام سطح دنیا را برداشت.

و قتیکه دو اندیشه ی متضاد
روی زشتی‌ها با همدیگر توافق می‌کنند
سیلاب بنیان‌کنی جاری میشود
که خشک و تر را سوزانده
و آدمیان خام اندیش را به آتش میکشد.

و افسوس وقتی
چنین حادثه‌ای اتفاق می‌افتد
و مغزهای خام را بدنبال خود میکشد
خرس و گراز در هم می‌آمیزند.

خرس در فکر خوردن عسل مفت است
و گراز در اندیشه ی بلعیدن خون
و تصاحب حوریان خیالی در بهشت
و در همراهی
موج جنایت هست که دامنه به دامنه
همه جا را فرا میگیرد.

در مقابله
با تلفیق دو اندیشه ی خون طلب و مخوف

اگر صابون گلناری بفرستید
و ذهن من را به چشمه ی کوثر بشوئید
گندابه های مغز تعفن خود را رها نخواهد کرد
و من و تو
ای همه اعتبار
دست های مفلوجمان
در دنیای خودپرستان حسود
اجساد سیاه روحمان را دفن خواهد کرد

ای زخم خورده
بیاری پرخیز
کمندهای خاردار در سلسله اندیشه های منحن خودپرستی
من و تو را به دشتستان های فراتر از عشق
و یا دریا های سبزرنگ بهزیستی
رهنمون نخواهد شد
و درشکه ی خام پیما اجزاء روحمان را تباه خواهد کرد

ای دوست
تنها اگر به یک گل زیبای بهاری دل خوش کنیم
و حباب ذهنمان را به بادهای متراکم بسپاریم
و با پاهای لنگمان
با اتکا به عصای نیاکان
کوروش و داریوش و انوشیروان
کو کدامین پای رفتن
و کو کدامین اندیشه ی سراسر روشن
و کو کدامین بینش به دور از مذهب و مکتب
بر ارا به های متقن
با حقوق بشر
و بدون پیغمبر دروغگویی که با شمشیر
به جان ماه بیفتد

تا مثل دون کیشوت
آترا آش و لاش کند
و یا با الاغ بالدار
برای صرف چائی و شیرینی
به آسمان هفتم صعود کند!

و تو ای مهربان
دستم را بگیر
تا اگر گریزی باشد
دست های سیاه ما رنگ بی رنگی را بگیرد
و به حریر سبزه های سفید تفاهم
گلبرگ های طلایی محبت را
جاودانه
به فراسوی دریاهاى صورتی رنگ عشق
پذیرا باشیم

ای هم سرنوشت
من و تو به کدامین لحظه های لذت دست می یازیم
اگر غبارهای مسموم ما را به فراسوی کوه های نامطمئن تلفیق های متضاد فراخواند
و اگر پاهایمان فولاد باشد
با عصای چوبین
در سفر انحنائی سفسطه
حتی برگردان جماع آخوند سیاه پیر و مکار
ما را در ارشاد ثانیه های مسدود
از تعفن
تصفیه نخواهد کرد

امروز اگر کلاغ های سیاه مرا دلربائی کنند
و جماع دو ایدئولوژی متروک و بایگانی شده
گنداب اجتماعی جدیدی را باعث شوند

من باور نخواهم کرد
که حباب های مغزهای میان تهی را
کلاغ های مکار سیاه
برای همیشه
با شقاوت سوراخ سوراخ می کنند
و از آن گنبد های طلایی مکروریا می سازند

تاریخ می گذرد
و روسیاهی به ایدئولوژی های کثیف می ماند!

اسفند 25 1352

مسکو شوروی

قصه

به غباری که درون تن ماست
و پس از تجزیه ی روح فرو می ریزد
قصه از بودن آن کوزه ی شعری گفتم
که لب پنجره از قصه ی هستی میگفت

کوزه ی هستی من امروزه
خالی و خشک و گدا
فرسوده
خاک خیام و سکندر به تنش آلوده
ناله میکرد که هر رنگ جهان
بیهوده!

اردیبهشت 1375 23

کاشان ایران

ختم کلام

از اینکه با این کتاب با من بودید متشکرم ولی حتما باید از شما پوزش بخواهم اگر با بعضی از اشعار کام شما را تلخ کرده ام. امروزه بسیاری از افکار من عوض شده اند و با آسان نگری به زندگی بیشتر به "شراب و شور و شیرینی" فکر میکنم. منتظر کتاب "دنیای موزی" باشید که فقط از "شعر و شراب و موسیقی" سخن میراند.

(اسم "دنیای موزی" موقت است و ممکن است در زمان انتشار تغییر پیدا کند)

پایان و بدرودی عاشقانه تا دیگر کتاب ها که با هم خواهیم بود.

دوستت دارم

دوستم داری

میدانم

خدا حافظی خیلی سخت است ولی چاره ای نیست... خدا حافظ!